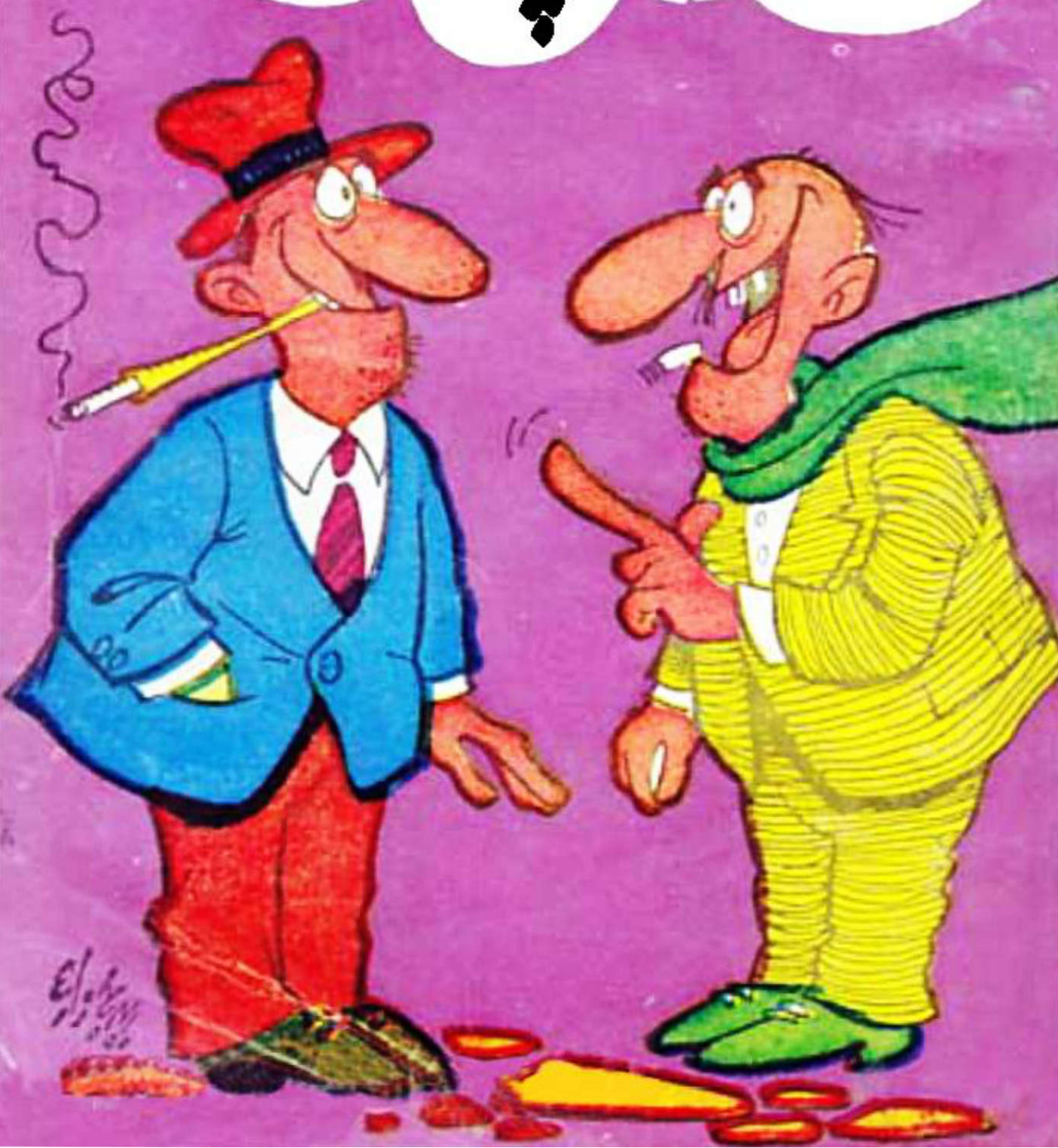


ترجمہ رضا ہمراہ

سماہکار عزیز نسیم

کارخانہ بچہ سازی



عبدالمجید

کارخانه بچه سازی

عزیز نمین

شامل ۱۸ داستان متنوع

ترجمه

رضا همراه



این کتاب در سال ۱۳۵۸ شمسی در چاپخانه پیروز به تعداد
پنجاه و نسخه چاپ گردید

- ۱ - فضولی موقوف
- ۲ - قبرستان خانوادگی
- ۳ - خانه اجاره ای
- ۴ - خوش حالات باشه
- ۵ - استاندار سلامت باشه
- ۶ - رادیو صبری گوژپشت
- ۷ - کارخانه بچه سازی
- ۸ - هیچ غلطی نمی تونی بکنی
- ۹ - دختره را ارزان فروختم
- ۱۰ - بگذارید یکنفر سالم باشه
- ۱۱ - یک حزب جدید درست شده
- ۱۲ - اسمش کافیه
- ۱۳ - رعایت احترام همسایگان لازمه
- ۱۴ - آدم خوشبخت
- ۱۵ - بما چه مربوطه
- ۱۶ - تو حق داری ... منم حق دارم
- ۱۷ - بازی عشق
- ۱۸ - مستی که آینه میخانه را شکست

فضولی موقوف

میخواستم به بایرام اوغلی بروم . . . بایرام اوغلی در سر راه (ایزمیت) قرار دارد و فاصله اش تا شهر در حدود شصت کیلومتر است .

بلیط اتوبوسی را که به (ایزمیت) میرفت خریدم و سوار شدم . . . قرار بود اتوبوس ده دقیقه دیگر حرکت کند . اما یک ربع و بیست دقیقه گذشت و از حرکت اتوبوس خبری نشد .

صندلی های شماره ۱۵ و شماره ۲۱ خالی بودند مسافرین شروع به غر و غر کردند .

فضولی موقوف

یکی از مسافریں گفت :

— دو تا از مسافرها نیامدن باید یه خورده صبر کنیم ..

بعد هم سرشرا از پنجره اتوبوس بیرون برد و داد کشید :

— شماره پونزده ... شماره یه بیست و یک .

چون خیلی برای پیدا کردن مسافرهای غایب فعالیت میکرد بنظرم رسید یا راننده‌اس یا شاگرد شوفره ، و یا بلیط فروشه !

پشت سرهم داد می‌کشید : "آها . ا . ای . . ا . . ی . . شماره بیست و یک . . ."

در این اثنا مرد چاق و تنومندی که یک سید توی یک دستشویک توبره توی دست دیگرش بود نفس زنان و دوان . . دوان بطرف اتوبوس آمد ، با عجله سوار شد و یگراست رفت روی صندلی بیست و یک نشست . . . مردی که مسافریں غایب را صدا میزد روشو کرد به مرد چاق و گفت :

فضولی موقوف

— چرا دیر میائین؟ .. آخه خدا را خوش نمیاد
آدم ایسهمه مسافر را معطل بکنه ...

مرد چاق و قلچماق چون نمیتونست گردن کلفتش
را برگرداند . با تمام تنه اش بطرف یارو برگشت و
خیلی خشن و بی ادبانه جواب داد :

— بتوجه مربوطه مرتیکه دلم خواسته دیر پیام
سر کار سر پیازی ... ته پیازی؟!

مردی که مسافره‌های غایب را صدا میکرد از این
جواب درشت حسابی حا خورد و نفسش در نیامد ...
بیچاره بد جوری خیط شده بود ... برای اینکه پهلوی
مسافرین خودشو از تک و تا نیندازه سرش را از پنجره
بیرون سرد و بلندتر از سابق داد کشید: "آهای
مسافر شماره پونزده کدوم گوری موندی؟ ..."
عربده اش محوطه گاراژ را لرزاند ... اما از مسافر
شماره پونزده خبری نشد .

یکی از مسافرین گفت :

— خب . نیامده که نیاد به جهنم ، اتوبوس راه

فضولی موقوف

بیفته‌ها ها که نمیتونیم بخاطر یکنفر معطل بشیم . . .
یکی دیگه از مسافرین جواب داد :

— عجله کار شیطونه . . . بیچاره لابد توی
ترافیک گیر کرده . . . هر جا باشه الان پیداش میسه .
مردی که مسافرهای غایب را صدا میکرد دوباره
سرشرا بیرون برد و مسافر شماره پونزده را صدا رد ،
ولی باز هم بیفایده بود . . .

اتوبوس آماده حرکت شد و میخواست راه بفته
که مرد لاغر اندامی چپید تو و با زحمت رفت روی
صندلی شماره پونزده نشست .

از بسکه دویده بود نفسش به شماره افتاده و . .
هن . . . هن . . . میکرد . . قفسه سینه اش مل دم
کوره های آهنگری باز و بسته میشد . . .

مردی که مسافرهای غایب را صدا میکرد گفت :

— چرا چند دقیقه زودتر راه نمی افتی نا هم

خودتان با راحت نشین وهم مسافرها معطل کنی ! خدا

خوبیت نداره مردم آزاری خوب نیسی !

فضولی موقوف

مسافر شماره پونزده آدم خجول و لاغر اندام و
ضعیفی بود. شروع به عذر خواهی کرد :

— درست میفرمائین... حق دارین... از همه شما
معذرت میخوام... به بخشید...

یارو بجای اینکه بحث را تمام کند صدایش را
کلفت تر کرد و گفت :

— چی چی را به بخشم؟!... اینهمه مسافرا
دو ساعت معطل کردی، حالا میخوای بایک جمله
درستش کنی...

مسافر شماره پونزده که از خجالت سرخ شده بود
شروع به عذر خواهی کرد :

— بخدا خیلی شرمندهام... نمیدونم با چه
زیاسی عذر خواهی کنم... من حق نداشتم آقایان را
معطل کنم....

یارو که مسافره‌های غایب را صدا میزد و من فکر
کردم شاید بلیط فروش است و لکن معامله نبود و مرتب
غر میزد....

فضولی موقوف

بلیط فروش برای کنترل بلیط ها آمد . فهمیدم یارو بلیط فروش نیست . فکر کردم شاید شاگرد راننده اس اما در این موقع پسر جوانی که عقب اتوبوس نشسته بود از جایش بلند شد و برای مسافرها آب خوردن آورد

« پس یارو شاگرد راننده هم نیست . لابد صاحب ماشین است . »

تقریباً "سی کیلومتر از راه طی شده بود با اینحال یارو هنوز غر میزد ! و به مسافر شماره پونزده متلک می گفت :

— مردم کار و کاسبی دارن . . . چرا بعضی ها اینقدر خونسرد هستند انگار شعور ندارن و برای وقت دیگران ارزش قائل نیستن .

خیال می کنند همه مردم بیکار و بیچار هستند .

مسافر شماره پونزده از خجالت خیس عرق شده بود و مرتب عذر خواهی میکرد !

وقتی اتوبوس توی ایستگاه بایرام اوغلی نگه داشت

فضولی موقوف

و من میخواستم پیاده بشوم هنوز بحث دیر آمدن
مسافر شماره پونزده تمام نشده بود . . . از جام بلند
شدم و بطرف در اتوبوس بر راه افتادم یکهو مرد قلچماقی
که مسافر شماره بیست و یک بود از ته ماشین صدا کرد :
- بینم عمو . . . تو چیکاره این اتوبوسی . . که

مرتب چرت و پرت میگی ؟ !

فهمیدم منظورش همان آدمی یه که مسافرها را
صدا میکرد قدم را ست کردم و به یارو نگاه
کردم به بینم چه جوابی میده

یارو که یکساعت بود توپ و تشر میزد مثل توپی که
بیش سوزن فرو بکنند یکهو بادش در رفت . . . به تته
پته افتاد .

- من . . ؟ هیچ . . . منم مسافرم . . .

- پس این فضولی ها چی یه مرتیکه . یکساعته .

مغز سر مسافرها را میخوری ؟

یکی نبود این مدت بهت بگه فضولی موقوف ! !

من مجبور بودم پیاده بشم حق نداشتم مسافرها

فضولی موقوف

را معطل کنم . اتوبوس راه افتاد من خیلی پشیمان شدم
که پیاده شدم دلم میخواست بدانم آخر این
بحث و گفت و گو به کجا میکشد و ما مردم چرا
اینقدر ضعیف کش هستیم

فبرستان خانوادگی

هوای ملایم بهاری است . . . مسافرین در ایستگاه
یشیل پورت منتظر ترن هستند . سالن انتظار پر از
مسافرین است . بیرون هم شلوغ است .
اشخاصی هم هستند . که برای وقت گذرانی آمده اند ،
در سالن انتظار زنی که بچه قنداق شده اش را به بغل
گرفته سر پا ایستاده ، با خانم پیری که نشسته مشغول
صحبت میباشند .

زن بچه دار از بس چاق است سنش بیشتر نشان میدهد
در حالیکه "حتما" بیش از سی سال نداره .

قبرستان خانوادگی

موهای انبوه و سیاهش را فر کرده . با صورتی
بزرگ و تنی سفید .

گونه هائی سرخ و چاق . . . بسرش چادری از آن
پارچه های چشمگیر . با یکدستش بچه را گرفته . در
دست دیگرش کیفی باندازه چمدان بزرگی دارد مرکز
ثقل وجودش نزدیک بزمین است .

ساق پاهایش مثل کوزه میماند کفش بی پاشنه هم که
پوشیده قدش را کوتاه تر جلوه می دهد .

از پیرزنی که در مقابلش نشسته سؤال می کند :

— ببخشید خاله پرسیدنش عیب نباشه کجا

می خواستید بروید ؟

— به استانبول . . . میرم پیش دامادم که در

جان کورتازان می نشینه .

— خیلی عالی یه . . . منم به استانبول میرم

ماقبرستان خانوادگی داریم . . . میرم به قبرستان ،

خانوادگی مان سربزنم . قبلا " ماشین هم داشتیم .

از وقتیکه به آپارتمان نقل مکان کردیم جایی برای گذاشتن

قبرستان خانوادگی

ماشین پیدا نکردیم . ماشین نگهداشتن برای اشخاصی که در آپارتمان می‌نشینند خیلی مشکل است شوهرم ماشین را فروخت

انتظار در ایستگاههای ترن خیلی مشکل است ، هیچ عادت نکرده‌ام اگه ماشین داشتیم الان فوری میرفتیم و در قبرستان خانوادگی مان بودم

— قبرستان خانوادگی تان کجاست ؟

— مال ما را می‌پرسین ؟ در چیز چی بود اسمش ؟ ای خدا

همیشه می‌گویم فقط همین حالا بعقلم نمیرسه

بد شانس را ببین . نوک زبونمونه ها ، پیدا کردم ، یادم آمد در قبرستان عصری (برای اینکه بفهمه دیگران هم می‌شنوند نگاهی بانطرف انداخت ، قبلاً " قبرستان خانوادگی مان در مولانا قاپو بود ، شوهرم ، آنجا را نپسندید ، قبرستونها کهنه شدند ، برای اینهم قبرستان خانوادگی ما را به قبرستان عصری منتقل کرد .

قبرستان خانوادگی

- کجاست این قبرستون عصری ؟
- حقیقتاً " بلد نیستید ؟ در شیشلی . جای معروفی یه ، قبرستان خانوادگی ما هم آنجاست .
- شما هم قبرستون خانوادگی دارید ؟
- البته که هست . . . مگه ممکن است نباشه ؟
- بعضی ها ندارند از آن جهت پرسیدم . . .
- (برای اینکه شنفته بشه صدایش را بلندتر میکند)
- البته انسان وقتی صاحب خانواده شد باید یک قبرستان خانوادگی داشته باشه . . .
- میدونید ؟ واقعا " از وقتیکه صاحب قبرستان خانوادگی شدیم خیلی راحت شده ایم . . .
- چطور ؟
- البته ! آدم در یک محل همه اموات راز یارت می کنه برو اینطرف برو آنطرف . نداره .
- هر چه باشه . وقت آدم را میگیره . . . قبرستون خانوادگی چیز دیگه ست . . .
- همه شان در یک جا جمعند . . . خدا بآنها هم

قبرستان خانوادگی

که ندارند نصیبتان کند . . .

— آنجا چه کسنی دارید؟

— در قبرستان خانوادگی ما؟ همه فامیل

(شوهرم) اونجا هستند . . .

عموهایش، پدرش، برادرهایش، بعد زن سابق

شوهرم هم انجاست .

من زن دومش هستم . . چون اولی مرده خانم عزیز

— خیلی عالی یه .

— من پدرشوهرم را اصلاً ندیدم . در قبرستان

خانوادگی مان برای زیارتش میروم .

زن من :

— مثل اینکه باجه بلیط فروشی باز شده . برم

بلیط بگیرم . . . این را گفت و برخاست .

زن صاحب قبرستون خانوادگی رفت پیش خانمی

که خیلی آرایش کرده بود و گفت :

— در دنیا چه آدمهای عجیبی وجود دارند خانم

جون . . . نیست مگه؟

قبرستان خانوادگی

چون جوابی نشنید و باز هم ادامه داد:
- مثلاً " این پیرزنی که کمی قبل با او صحبت
میکردم . . . حالا هیچ صبتی نشده می‌گه ما قبرستون
خانوادگی داریم و بخودش می‌باله ، آخه چه معنی
داره؟

معلومه که ندارن . این قانون نیست که هرکس
باید قبرستون خانوادگی داشته باشند .
نمیدونم چه لزومی هست که دروغ بگن
قبرستان خانوادگی نداشتن عیب نیست .
حال و وقت هر کس بر جاش همیشه . . . مگه اینطور
نیست خانم جون؟

فقیر بودن عیب نیست . . . خدا بهر کس قبرستون
خانوادگی عطا بکنه

پیرزنه را دیدید دیگه . . . ریختش نشان نمیده
که قبرستان خانوادگی داشته باشن !
کسی که قبرستون خانوادگی داشته باشد قبل از
هر چیز از ریختش معلوم میشه

قبرستان خانوادگی

پرسیدنش عیب نباشه قبرستون خانوادگی شما
کجاست خانم جون ؟

— در سامسون .

— که اینطور . . . خیلی دور نیست؟ مال ما در —

شینلی است . قبرستان عصری هشتش . آنجا . . . هیچ

قبرستان عصری را دیدید؟ جایش خیلی زیباست . . .

البته محل گران قیمتیه فقط حلالش بشه . خیلی

هوا داره و خوش منظره است

خودش هم مقابل ایستگاه اتوبوس قرار گرفته .

پهلوی قبرستان ارمنی ها .

البته هر کس نمی تونه از آنجا قبرستان خانوادگی

بخره . خیلی گرانست .

اینطور بودش هم خیلی خوب شده . هر کس

باید جای خودش را بدونه . . . مگه اشتباه می کنم .

خانم عزیز؟ گفتید مال شما کجاست ؟

— در سامسون . . .

— فکر میکنم در آنجاها قبرستون خانوادگی ارزان

قبرستان خانوادگی

باشه

خانم آراسته در حالیکه با لبهایش تمسخر میکرد
بلند شد و رفت .

زن صاحب قبرستان خانوادگی بچپ و راستش
نگاه کرد . کسی که بتونه با او صحبت بکنه به چشمش
نخورد ، رفت آنطرف سالن . پیش زن ضعیف و گند
مگونی که لباس‌های قیمتی داشت نشست و گفت :

– ترا خدا این زنوبیین گویا درسامسون قبرستان
خانوادگی دارند . . .

زن ضعیف که چیزی نفهمیده بود .

– چی گفتید ؟ .

– میگه درسامسون قبرستان خانوادگی دارند !

– کی ؟

– کمی قبل بازنی که اینجا صحبت متیکردیم . .

مگه در جایی مثل سامسون قبرستان خانوادگی میشه و

فکر میکنه باور کردم . . . مگه ممکن است من نفهمم ؟

در استانبول می‌گفت باز هم یک چیزی بود . . الان

قبرستان خانوادگی

دروغ میگه از سرو کلکش پیداس دروغ میگه .
میدونید قبرستون خانوادگی ما کجاست ؟ در
قبرستان عصری .

– خیلی قشنگ .

– هم خیلی قشنگ است هم هوا دارد
– در قبرستان توپ قاپوهم قبرستانهای خانوادگی
خوبی وجود داره .

– قبرستان خانوادگی شما آنجاست ؟

– نه نه ما قبرستان خانوادگی و فلان

نداریم

مال اشخاص دیگه را دیدم خیلی زیباست !

– خوب شد که گفتید ، کجا بود ؟

– توپ قاپو

– وقتیکه خیلی زیباست بشوهرم میگم یک قبرستان

خانوادگی هم آنجا بخره

قبرستان خانوادگی ما قبلا " درمولانا قاپو بود

چون کهنه بود شوهرم اونجا رانپسندید . دستورداد

قبرستان خانوادگی

قبرستان خانوادگی ما را به قبرستان عصر شما منتقل
کردند .

پس گفتید که شما قبرستان خانوادگی ندارید .
— نداریم

— واه واه . . . غصه نخورید . شما هم یک روز
صاحبش میشین انشاالله

ما از قدیم ها صاحب قبرستان خانوادگی هستیم
حتی قبل از اینکه من ازدواج بکنم مادر شوهرم وقتی
تحقیقات میکرده گفته که " من از فامیلی که صاحب
قبرستون خانوادگی نباشه عروس نمیگیرم " بعد از
تحقیقات و پرسش زیاد وقتی فهمید که ما قبرستان
خانوادگی داریم خیلی شاد شده !

امان از دست این انسانها ، چقدر پست هستند
یکنفر که خیلی حسودی ما را میکنه به شوهرم گفته آنجا
قبرستون خانوادگی آنها نیست ، مال کسی دیگراست و
به شما دروغ گفته اند " حقه زده اند میخواسته اند
دختر خودشون را به شما بدهند .

قبرستان خانوادگی

- خیلی بدمیشن این انسانها
- زن ضعیف و گندمگون از عقب بچه‌ای صدازد .
- بیرون نرو حالا ترن میاد گفت، و رفت .
- زن صاحب قبرستان خانوادگی توی سالن را خوب
ورانداز کرد وقتی شخص مناسبی برای صحبت بچشمش
نخورد . بیرون رفت . نگاهی به اشخاصی که روی
نیمکت ها نشسته بودند انداخت پیش خانمی که زیاد
مسن نبود رفت و گفت :
- ببخشید بکجا میروید ؟
- به استانبول
- منم چون قبرستون خانوادگی داریم
بانجامیرم ، شما هم قبرستان خانوادگی دارید ؟
- بلی داریم .
- پرسیدنش عیب نباشه . کجاست ؟
- در بابک .
- جای خوبیست من عاشق تنگه بسفر هستم
این زنه را می بیند ؟ (زنی را که خلی آرایش کرده بود

قبرستان خانوادگی

و کمی قبل با او صحبت میکرد نشان (گویا در سامون
قبرستان خانوادگی دارند

وقتی دید جوابی نیست .

— گرما دفعتاً " شروع شده اینطور نیست ؟

— بلی

— در هوای گرم راستش را بخواهی یخچال خیلی

بدرد میخوره . . . البته یخچال هم دارید !

— بلی

— چند پاست ؟

— نمیدونم به پاهاش هیچ نگاه نکردم در هر حال

حتماً " چهار پا داره ، چون سالم ایستاده

— مال ماهشت پاست . . . کهنه شده بود ، تازه اش

را خریدیم . وقتی کهنه شد بدرد نمیخوره .

— البته

— ماشین لباسشویی را هم عوض کردیم . حالا هم

می خواهیم جاروی بزرگی کهنه را بدیم ، به یک نفر و

تازه اش را بخریم . من بفروشم . میگم فقط خدا از شوهرم

قبرستان خانوادگی

راضی باشه . می‌گه بدیم به یک فقیر ماشین هم داشتیم
وقتی به آپارتمان رفتیم برای آن جانبود . شوهرم یک
ماشین نو می‌خره انشاء الله .

بالاخره گفتید که قبرستون خانوادگی شما درپابک
است .

— بلی . . .

— در قبرستان خانوادگی چه کسانی دارید ؟

— قبرستان خانوادگی ما خیلی قدیمی است .

— که اینطور . . . چرا قبرستان تازه‌ای نمی‌گیرید ؟

ما در قبرستان عصری زمین تازه‌ای خریدیم . . خدا

از مال من (شوهرم) راضی باشه . قبرستانی که در

مولانا قاپو بود نپسندید . برای مادر شوهرم نیز جایی

حاضر کردیم . اطرافش هم زنجیر کشیدیم .

روی مزار هم یک سرپوش مرمری دارد . از پول

هیچ مضایقه نکردیم . حال انسان معلوم نمیشه ، گفتم

که از حالا حاضر باشه . دنیا دنیای مرگ است . اینطور

نیست ؟

قبرستان خانوادگی

خانم عزیز؟

— خدا نکند . . .

— مادر شوهرم می‌گه بالای قبر هم درخت انجیر
بکارید . . . انشاءاله با این دستهای خودم خواهم
کاشت . . . مادر شوهرم را خیلی دوست دارم . . . از
چشم بد دور باشه انشاءاله . روی قبر مادر شوهرم سنگ
مرمضخیمی کشیده شده یک درخت انجیر هم
بکاریم آیا قبرستان خانوادگی شما هم زیباست؟
ترن الکتریکی آمد . منتظرین شروع بسوار شدن
نمودند . آنقدر شلوغ بود که زن صاحب قبرستان
خانوادگی نتونست بازنی که صحبت میکرد با هم سوار
بشه و بجای دیگری افتاد ، بیک جای خالی نشست .
در طرف راستش یک مرد درچپش یک بچه نشسته بود
آنجا رانپسندید جای دیگری نشست و بزنی که در
کنارش بود گفت :

— شما هم به استانبول میروید؟

— بلی

قبرستان خانوادگی

- منم قبرستان خانوادگی داریم میرم
آنجا . . . البته شما هم دارید؟ . . .
– نه نداریم . . .
– پس عائله تان چکار می‌کنند؟
– چطور؟
– خدا نکند اگه یکی از کسانتان بمیره
– قبرستان خانوادگی نداریم .
– قبرستان خانوادگی خیلی راحت است خواهر . .
همه‌اش یکجا جمعند و همه پیش چشمت میشه . . . قبرستان
خانوادگی ما در قبرستان عصری است
هیچ رفتید آنجا؟ توصیه میکنم یکدفعه برید و
بنید . جای زیبایی است در شیشلی است و هرچه
باشد محیط معروفی به .
ترن به سیر، کجی رسیده بود . زن صاحب قبرستان
خانوادگی از ترن پیاده شد و در حالیکه بچه‌اش را در
بغل داشت روانه اداره کاریابی شد

خانه اجاره‌ای

همه جا شو جستجو کردند ، حتی دوتا سوزنهائی -
را که زیر یقه کتش زده بود در آوردند .
قلم خودنویشش را . مدادش را . . کارت هویتش
را دفترچه یادداشتش را . . . فنسکش را . . . همه
چیزش را گرفتند .
بند کفش و کراوات و کمربندش را هم باز کردند .
دو نفر مامور او را بطرف سلولش بردند . یکی
جلو و یکی عقب سرش راه افتادند از کریدور باریکی
گذشتند ، در آخر راهرو در کوچکی را باز کردند و او
را داخل سلول (هل) دادند و در را برویش بستند .

خانه اجاره ای

دست هایش را توی جیب های شلوارش کرد .
مدتی اطرافش را نگریست .
لامپ چراغ کوچکی که مثل چشم های مرده سوسو
میزد و به سقف اتاق چسبیده بود روشنائی کمرنگی
توی اتاق پخش میکرد .
بطرف دیوار مقابل رفت سه تا گام که برداشت
به دیوار روبرو رسید عرض سلول را هم با دو تا گام
پیمود . . او محکوم بود مدت زیادی توی این اتاقک
کوچک زندگی کند
وسط سلول ایستاد و دست هایش را به اطراف
باز کرد . هر دو دستش از دو طرف به دیواره های
سلول رسید صدای مخصوصی از دهانش خارج شد .
" پو . . ف . . ف . . " نفس عمیقی کشید . ومشتهایش
را محکم به سینهاش کوبید .
فکر کرد . . بعد باز هم فکر کرد که . . . بعد ؟
باز هم فکر
از سوراخی که روی در قرار داشت برایش کمی

خانه اجاره ای

نان و یک ظرف آب آوردند
بشرط اینکه شبانه روز بیش از سه بار تکرار نشود
قرار گذاشتند برای رفع حاجت آهسته به در بزند تا
مامور زندان در را برویش باز کند .
آجرهای چهارگوشی را که کف اتاق فرش کرده
بودند شمرد . . . دوباره شمرد دفعه سوم سعی
کرد با کف دست آجرها را اندازه گیری کند به بیند
همه با هم مساوی هستند یا نه . . . اینکارا دو سه بار
تکرار کرد دوباره آجرها را شمردا توی سلولش
غیر از آجرها چیز قابل شمارشی نبود یکبار دیگر
شمرد

موج هائی را که در اثر رنگ کردن دیوار و نفوذ
رطوبت به وجود آمده بود به اشکال و اشیاء تشبیه کرد
یک زن لخت سرباز تفنگدار . . . پیرمرد گدا
وقتی دوباره نگاه میکرد شکل ها عوض شده بود سرباز
بصورت یک درخت درآمده و زن لخت به یک
شیر خشمگین تغییر شکل داده از همه مضحکتر قیافه

خانه اجاره ای

پیرمرد گدا بود که شبیه شیطان جلوه میکرد .
با خودش فکر کرد : کاش یک چیزی داشتم
میخواندم . . . روزنامه‌های . . . کتابی هرچی باشه . . .
میخواندم سرم گرم میشد . . . حتی یک کتاب طبی
مشکل . . . قانون جنگل . . . کتاب دعا . . . هرچی
باشه فرق نمیکنه !

باز هم فکر کرد . باز هم سنگ های چهار گوش
کف اتاق را شمرد . دلش میخواست بدون ساعت چی به
اصلا " چقدر خوب بود میدونست الان شبه یا روزه .
آرزوی خواندن و مطالعه کردن بیش از هر چیز
آزارش میداد . اگر یک چیزی برای خواندن پیدا میکرد
آرزویی نداشت . کاشکی منم مثل مارها . . . خرس ها
قورباغه ها . . . به خواب زمستانی میرفتم وقتی مدت
زندانی یم تمام میشد از خواب بیدار میشدم . . ."
خودش از خودش سؤال کرد :

" برای چی مرا به اینجا آوردن ؟ . . . "

خودش به سؤال خودش جواب داد :

خانه اجاره ای

" حتما " یک کاری بدی کردم که مرا توی این سلول زندانی کر دند دیوانه که نیستند . . . "

منتهی هر چه فکرکرد چکار کرده که مستحق این مجازات است چیزی، به یادش نیامد سنگ های چهار گوش کف اتاق را دوباره شمرد !

فکر کرد . . . آرزوی مطالعه یک چیز خواندنی در دلش زبانه کشید بطرف در سلول رفت .

روی نوک انگشتان پاهایش ایستاد . از سوراخ روی در به بیرون نگاه کرد . چشمش به روزنامه‌ای افتاد . . .

یک روزنامه

آیا یک روزنامه است ؟ بله . . بله یک روزنامه . .

یک روزنامه واقعی .

نتوانست فکر بکند . دیگر سنگهای روی زمین را نمی‌توانست بشمارد . خندید .

دستهایش را بهم میمالید . دستش را از توی سوراخ دراز کرد . باز هم دراز کرد .

کاشکی میتوانست از یک گوشه روزنامه بگیره . گرفت

خانه اجاره ای

با دو انگشتش گرفت حتما " روی روزنامه چیز سنگینی قرار داشت . تا انگشت شست و شهادت کار نکند نتیجه نخواهد گرفت ، با هر دو انگشت دیگرش گوشه روزنامه را مثل خرچنگ گرفته بود . کشید . روزنامه پاره شد . بین دو انگشتش قطعه کوچکی از روزنامه ماند . در دستش قطعه مثلثی شکلی از گوشه روزنامه مانده بود :

چشمهایش در خشید . به تکه روزنامه نگاه کرد پارچهای از جملات بی سرو ته در زیرش هم دو ستون یک آگهی . مثل شخص گرسنه‌ای که به نان حمله میکند شروع بخواندن کرد :

" منبع اصلی وضع فعلی مملکت و هر مانعی که جلو پیشرفت‌ها و رشد سریع اقتصادی را بگیرد
بنابراین باید همه دست به دست هم بدهیم "

مقاله در اینجا قطع میشد " تف " شروع بخواندن اعلانی که در زیر بود کرد :

خانه‌کرایه‌ای بقیمت مفت . در بهترین خیابان

خانه اجاره ای

مرکزی نشان تاش . دارای شش اطاق با وسائل مورد لزوم . کرایه داده میشود . کسانیکه مایل به دیدن باشند به طبقه آخر سونار آپارتمان مقابل داروخانه مراجعه فرمائید "

دوباره شروع بخواندن کرد .

" منبع اصلی وضع فعلی مملکت "

مقاله تمام شد . شروع بخواندن آگهی نمود .

" خانه کرایه‌ای بقیمت مفت "

این دفعه برای اینکه زود تمام نشود آرام و آرام

و یواش یواش می خواند .

" م - م - د ل - ت - و هر - ما - نع - که . . "

" خا - نه - " - کرا - یه - ای - به - قی - ی

م - ت "

یواش بخونه باز هم تمام مشد . دوباره ، دوباره

خواند . دیگه از بر کرده بود .

از حفظ خواند . مثل کسی که در میدانی پشت

میکرفون نطق میکند خواند .

خانه اجاره ای

بعد آهنگ آوازهائی را که بلند بود با این نوشته ها
تطبیق میداد .

یک روز، دو روز ، سه روز ، چهل و هشت روز تمام
آخر وقت روز چهل و هشتم در سلول باز شد او
را بیرون آوردند . از کریدوری که آمده بود گذشت
باطاق بزرگی بر دند . مردی که پشت میز بزرگی نشسته
بود سؤال کرد :

— اسمت چی یه ؟

مثل یک ماشین شروع به گفتن کرد :

— منبع اصلی وضع فعلی مملکت ... " شخصی

که پشت میز نشسته بود بلند شد و به چشمهای این
شخص نگاه کرد و گفت :

— ببریدش ...

اورا از اطاق خارج کردند از پله ها پائین آمد ،
وارد کوچه شدند . وارد ساختمان بزرگ دیگری شدند
در حدود ۱۵ دقیقه پشت دری منتظر ماندند .

دربان در را باز کرد . وارد سالن شدند ، قاضی

خانه اجاره ای

پرسید :

— اسمتان؟

او با آهنگ یکی از آوازهای مشهور شروع بخواندن نوشته هایش از حفظ نمود :

" و هر مانعی که ، جلو پیشرفتها و رشد

سریع اقتصادی را بگیرد "

قاضی عینکش را درست کرد :

— اسم فامیل تان ؟

او در حالی که صدایش را کمی کلفت تر کرده بود

مثل کسی که نطق می کند ؛

— کرایه ای خانه کرایه ای بقیمت

مفت خیابان مرکزی نشان تاش سونار

آپارتمان به طبقه آخر مراجعه کنید .

قاضی بطرف منشی دادگاه برگشت و گفت :

— بنویسید ! شخصی که طبق پرونده پیوستی

ارسالی توقیف شده بدلیل شباهت اسمی بوده و

قرار آزادی اش صادر می گردد .

خانه اجاره ای

او را از سالن محکمه خارج کردند ، قاضی فوراً " کلاه مخصوصش را برداشت و بطرف شخص توقیف شده آمد . در راهرو جلویش را گرفت و گفت :

- خیلی معذرت میخوام آقای عزیز مدت ۷ سال است که من دنبال یک خانه خالی میگردم خانه‌ای که آدرش را دادید کرایه اش چقدره ؟

او شروع به خواندن یک آواز محلی کرد .

" بنابراین همه باید دست بدست هم بدهیم . "

قاضی بسرعت براه افتاد و رفت شاید زودتر برسد و قبل از دیگران خانه را اجاره کند و او با آهنگ مخصوصی آوازش را تکرار میکرد . " خانه اجاره‌ای . مفت و ارزان . . . "

خوش حلالیت باشه!

بالاخره بعد از مدت‌ها جنایتکار "پیترزنگو" دستگیر شد توی پنج ولایت کسی نبود که از شنیدن اسم "پیترزنگو" سر به دلش نیفته! وقتی خبر دستگیری او به گوش مردم رسید بزرگ و کوچک دسته دسته برای تماشای این غول بی شاخ و دم بطرف ساختمان حکومتی راه افتادند .

دست و پای پیترزنگو را با زنجیر کلفتی بسته بودند یک سر زنجیر روی زمین کشیده میشد و جیرینگ . . . جیرینگ صدا میکرد

در طرف راست و چپش چهار تا ژاندارم گردن کلف راه میرفتند و پشت سرش پنج تا ژاندارم مسلح مراقب او بودند .

سرکار استوار فرمانده گروه ژاندارمری هم جلو . جلو . . . عینهو فرماندهی که از میدان جنگ فاتح برگشته حرکت میکرد

همه نگران بودند . . ترس و ناراحتی خاصی توی صورت مردم موج میزد . عده‌ای فحش و ناسزا میدادند . بچه‌ها سنگ بطرف او می انداختند . زن‌ها بروش تف میکردند . و پیرزن‌ها لپ‌هاشونو چنگ میزدند .

" تف به روت جانی "

" خدا نابودت کنه جنایتکار "

هر راهزن و دزد و جنایتکاری توی دنیا چند نفر دوست و آشنا داره هیچکس نباشه لااقل خواهر و برادر و کس و کارش به او علاقه دارند ، اما این " زنگو " جانی بقدری بی ناموس و جنایتکار بود که حتی برادرش هم از او نفرت داشت . و بزرگترین آرزوش این بود که

خوش حلالیت باشه

عش او را بالای دار بید بیند .
کثیف ترین وردل ترین راهزن ها و جنایتکارها
گاهی ممکنه صفات خوبی هم داشته باشند بعضی از
اینها پول ثروتمدها را می گیرند و به بیچاره ها کمک
می کنند . خیلی وقت ها شده که جنایتکاری برای احقاق
حق مظلومی با آدمهای ظالم و ستم پیشه در گیر میشه
و جانثرا سر اینکار میگذاره !

اما " زنگو " این حرفها سرش نمیشد یک جانی
بالفطره بود ، از دزدی و راهزنی و آدمکشی لذت میبرد
کشتن یک مگس با یک آدم برایش فرقی نمیکرد !
سالها توی کوهستان ها سرگردان بود و تنها
زندگی میکرد . . . و توی دنیا یکنفر پیدا نمیشد که
او را دوست داشته باشه . . . وقتی دستگیرش کردند
توی جیبش فقط پنج لیره پول بود اگر هر بار که کسی
را لخت میکرد ده لیره کنار می گذاشت حالا میلیون ها
پول داشت .

این خودش دلیل این بود که زنگو به پول اهمیت

خوش حلالیت باشه

نمیداد و بخاطر پول آدم نمی‌کشت پس چرا قتل و آدمکشی را دوست داشت ؟ شاید خودش هم دلیل آن را نمیدانست .

از همان روزهای بچگی باین مرض عجیب و نفرت انگیز مبتلا بود مرغ و جوجه ها را میگرفت سرشان را با دندان میکند . گربه ها را خفه میکرد . گوش و دم سگها را میبرید . حتی شبی که عروسش را به خانه اش آورد نتوانست طاقت بیاره . عروس را توی حجله در انتظار گذاشت و به دزدی رفت !

پدر عروس ثروتمندترین مرد آبادی بود و موقع ازدواج دخترش سیصد راس گوسفند و سیصد لیره طلا به داماد نازشست داد منظورش این بود که زنگو دست از دزدی و آدمکشی برداره و مشغول کار و کاسبی بشه ولی از قدیم گفتن " اصل بد نیکو نگردد زانکه بنیادش بد است " .

نصفه های شب زنگو مست و هیجان زده بخانه برگشت و به حجله رفت . . . عروس بیچاره که تا آن

خوش حلالیت باشه

روز قیافه شوهرش را ندیده بود و در عوض داستانهای عجیب و غریبی از قساوت و بیرحمی او شنیده بود. بمحض اینکه چشمش به اندام درشت و صورت سرخ و چشم های خون گرفته زنگو افتاد جیغ بلندی کشید و خواست از حجله فرار کند زنگو جلوی او را گرفت برای اینکه داد و فریاد نکند با دستش جلوی دهان او را بست و بدون اینکه منظوری داشته باشد آنقدر دهان و دماغ او را فشار داد که عروس بیچاره خفه شد !!!

این اولین باری بود که زنگو آدم میکشت ... خیلی ترسید. فردا صبح زود قبل از اینکه هوا روشن بشه بطرف کوهستان فرار کرد

پدر و برادرهای عروس که خودشان از آدمهای با نفوذ و گردنکش آبادی بودند برای پیدا کردن زنگو و تقاص خون دختره به دنبال زنگو افتادند ... تصمیم داشتند بهر قیمتی شده زنگو را بکشند ، اما زنگو بیادستی کرد پدر دختره را هم کشت و اعضای بدن

خوش حلالیت باشه

اورا برای خانواده‌اش فرستاد ا

چند هفته بعد دوتا برادرهای دختره را هم کشت
کارکم کم بیخ پیدا کرد و زنگوهر هفته یکی از فامیل‌های
دختره را میگشت و خانه های آنها را آتش میزد یکبار
که ژاندارم‌ها دستگیرش کردند از سوراخ راه آب فرار
کرد و در همان حین فرار یکمرد و زن بیگناه را که توی
مرعه کار میکردند به قتل رسانید .

بخاطر همین کارها بود که اسم پیتر زنگو درهمه
جا با نفرت و انزجار توام شد . . هرکس اسم اورا
می شنید تف و لعنت میکرد و مردم آبادی هر روز به
حکومت شکایت میکردند و تقاضا داشتند هرچه زودتر
این جانور کثیف را دستگیر کنند و به مجازات برسانند .

بعد از سالها این آرزوی مردم آبادی برآورده
شده بود و ژاندارم هاپس از مبارزه های سختی موفق
شده بودند " پیتر زنگو " را دستگیر کنند .

زنگو همانطور که در وسط ژاندارم‌ها حرکت میکرد
زیرچشمی اطرافش را دید میزد معلوم نبود میخواست

خوش حلالیت باشه

آنها را که سنگ و آجر بطرفش پرتاب میکنند بشناسد
یا برای پیدا کردن راه فرار نقشه می کشید .

زنگو پاهای پهن و بزرگی داشت و موقع راه رفتن
باین طرف و آنطرف خم میشد .

ژاندارم ها زنگورا توی زندان بردند و داخل
یک اتاق کوچک زندانی کردند ،

بازپرسی بسرعت تمام شد و نوبت به تشکیل
دادگاه رسید . زنگو میخواست وکیل بگیرد ولی پول
داشت . . . هرچه زمین و گوسفند توی ده داشت فروخت
پول هنگفتی تهیه کرد تا یک وکیل خوب بگیرد . . . اما
هیچکدام از وکلاء حاضر نشدند دفاع از او را قبول
کنند . تمام وکلا از عکس العمل و نفرت مردم وحشت
داشتند .

بالاخره زنگو یک وکیل پیدا کرد . پول زیادی
به وکیل داد تا راضی شد از او در دادگاه دفاع کند . .
حالا مردم دلشان برای وکیل میسوخت . می گفتند
اگر این وکیل نتواند زنگو را از اعدام و زندان نجات

خوش حلالیت باشه

بدهد (زنگو) او را خواهد کشت
وکیل بیچاره خودش هم پشیمان شده بود ، اما
پشیمانی سودی نداشت و جرات نمیکرد استعفا بدهد .
دادگاه طولانی شد . بالاخره نوبت به وکیل
مدافع رسید . وقتی ژاندارم هازنگورا با دست و پای
بسته به دادگاه آوردند مردم شروع به سرو صدا و
شعار دادن کردند .
" زنگو مستحق مرگ است . . . " او را دار
بزنید . . . "

رئیس دادگاه به زحمت تماشاچی ها را ساکت کرد
نظم که برقرار شد وکیل مدافع زنگو برای دفاع از
موکلش پشت تریبون رفت . . . مثل آدم های مسخ شده
مدتی به رئیس دادگاه و قضات خیره شد . . خودش
هم نمیدانست مطلب را از کجا شروع بکند . زنگوبیست
سی . . نفر آدم کشته و چهل پنجاه فقره دزدی و چپاول
و جنایت انجام داده بود ، از چنین آدمی چطور میتونست
دفاع بکنه . . . ولی چاره نبود می بایست حرفی بزند

خوش حلالیت باشه

و دفاعی بکند . . .

اول سرفه‌ای کرد بعد . . . خیلی ترسان و لرزان شروع به صحبت کرد :

" ریاست محترم دادگاه . . قضاات گرامی و ارجمند موکل من بیگناه است

صدای شلیک خنده تماشاچی‌ها در فضای سالن پیچید . رئیس دادگاه و قضاات هم با اینکه سعی داشتند جدی باشند به خنده افتادند . . وکیل مدافع اصلاً " بروی خودش نیارورد و به صحبتش ادامه داد . " برای اثبات پاکی و بی گناهی موکل من کافیت نگاهی به قیافه معصوم و چشمان پراز رحم و شفقت او بیندازید و حکم برائت او را صادر کنید . از قضاات محترم دادگاه تقاضا میکنم به موکل من که در جایگاه متهمین نشسته به دقت نگاه بکنید آیا چنین موجود شریف و معصومی میتواند عامل این اتهامات بزرگ که به او نسبت داده‌اند باشد؟ خیر . . خیر! "

خنده و مسخره تماشاچی‌ها کم تبدیل به نفرت

و انزجار میشد . . . مزدهامشت های گره کرده خودشان
زابه وکیل مدافع تحویل میدادند و زن ها تف بروی
او می انداختند ! ولی وکیل مدافع کوچکترین اهمیتی
نمیداد . . . همچنان با هیجان و اعتماد و اطمینان به
گفته هایش حرف میزد

دفاع او نزدیک به یک ساعت طول کشید . . اما
زحمت بیفایده بود . . . وکیل مدافع از نگاه ها و حرکات
رئیس دادگاه و قضات فهمید که حرفهایش کمترین
اثری در قضات دادگاه نکرده . . .

فقط یک نفر بود که از حرفهای وکیل متاثر شده
و به گریه افتاده بود اون هم خود متهم جانی سنگدل
جنایتکار بیرحم بهتر زنگو بود .

وقتی وکیل مافع موکلش را در حال گریه دید خودش
هم به خنده افتاد حرفهایش را نیمه تمام گذاشت و ،
طبق معمول از محضر دادگاه تقاضای تبرئه موکلش را کرد .
کار دادگاه تمام شد به دستور رئیس ژاندارم ها
متهم را بهرون بردند تا رای صادر شود

خوش حلالیت باشه

وقتی از جلسه خارج شدند زنگو دست وکیلش را
بوسید و از او تشکر کرد

همه گمان میکردند زنگو به امید اینکه تبرئه میشود
از وکیل مدافعتش تشکر میکند .

اما اینطور نبود حتی بعد از صدور و ابلاغ رای
دادگاه که متهم را به اعدام محکوم کرده بودند باز
هم زنگو جلو مردم دست وکیلش را بوسید و پنجهزار
لیره بقیه دارائی خودش را به وکیلش بخشید
وقتی ژاندارم‌ها زنگورا بطرف چوبه دار میبردند
یکی از مامورین پرسید :

— دلیلش چی بود که اینهمه به وکیلش پول دادی
و ازش تشکر کردی ؟

زنگو خندید و جواب داد :

— در دنیا تنها کسی که تعریف مرا کرد اون بود
پول‌ها خوش حلالش باشه . . . از شیر مادر حلال ترش
باشه . . . آدم با معرفتی‌یه . خدا حفظش بکنه .

استاندار سلامت باشه ا

مرد چاقی که پشت میز نشسته بود وقتی نامه را خواند . خنده‌یه بلندی کرد ، بعد در حالیکه عینکش را بر میداشت نگاهی طولانی به سر تا پای مرد لاغر اندامی که دست به سینه جلوی میز ایستاده بود انداخت و پرسید :

– محمد ذالزاده توئی؟

مرد لاغر اندام تعظیمی کرد و جواب داد :

– بله قربان بنده هستم .

از خمیدگی شانه طرف چپش معلوم بود که

استاندار سلامت باشه

سالهای زیادی کارمند پشت میز نشین بوده .
- خب ممد آقا . . . تعریف کن به بینم . . . جریان
چی بوده ؟ . . . البته عین حقیقت را بگی ها . . .
- چشم قربان . . . راستش اینه که من گز نکرده
پاره کردم
مرد چاق کمی روی صندلی یش جابجا شد و گفت :
- اصل مطلب را بگو . . حاشیه نرو .
- چشم قربان .
بعد آهی کشید و ادامه داد :
- همانطور که آقای زکی توی نامه برای جناب عالی
بوشته . بیست سال تمام توی قصبه ها و بخش ها و
آبادی ها خدمت می کردم . . . هرچقدر التماس می کردم
ما لا اقل به مرکز استان منتقل کنند کسی گوش به
حرفم نمیداد دیدم تو غربت میمیرم وزن و بچهام
حسدم را هم پیدانمی کنند
شروع به نامه نویسی کردم . این درواون درزدم ،
دست و دامان بوسیدم تا حکم انتقال بمركز استان

استاندار سلامت باشه

صادر شد . . تازه سه روز بود به مرکز استان آمده بودم هنوز دوست و آشنائی پیدا نکرده بودم و کسی را نمیشناختم . . . دلم خیلی تنگ شده بود گفتم برم توی رستوران شهرداری شام خوبی بخورم ولبی ترکم ، هوا تازه تازیک شده بود که وارد سالن رستوران شهرداری شدم . یک میز بزرگی به شکل نعل اسب وسط سالن گذاشته بودند در حدود ۱۵۰ نفر مشتری اطراف میز نشسته بودند . مشتری ها همه باهم آشنا بودند . تنها من غریب و بیگانه بودم . . . یک صندلی خالی پیدا کردم و نشستم . . . مردی که پهلو دستم نشسته بود کارمند شهرداری بود خیلی خودمانی با من چاق سلامتی کرد و پرسید : " کارمند کدام اداره هستم . " بهش گفتم اسم و فامیلم چی هست . . تو کدام اداره کار میکنم و سه روزه به این شهر منتقل شدم وقتی فهمید غریب هستم و کسی را نمیشناسم . . گفت :

— امشب یک جلسه میهمانی رسمی یه . . در واقع

استاندار سلامت باشه

مجلس تودیع است . . .

من از اینکه بدون دعوت تو یک میهمانی رسمی
آمده بودم خیلی ناراحت شدم حتی میخواستم یواشکی
بلندبشم برم پی کارم ولی کارمند شهرداری مانع شد
و گفت :

— خوب نیس پری . . . استاندار ناراحت میشه . . .
پرسیدم :

— استاندار کدومه ؟

مرد کچلی را که وسط میز نشسته بود نشان داد
و گفت :

— اون استانداره . . . اونکه طرف راستش نشسته
مدیر کل کشاورزی یه . . . اونکه طرف چپش نشسته
معاون استانداره . . . اون آدم چاق و گنده . . . شهرداره
اون لاغرو بلنده مدیر کل آموزش و پرورشه . . . اون مدیر
کل پست و تلگرافه . . . آخری مدیر کتابخانه اس . . . و . . .
خلاصه کلام همه را یکی یکی اسم برد . . . هیچکدام
پائین تر از مدیر کل نبودن .

استاندار سلامت باشه

پذیرائی شروع شد، بطری ها را باز کردند .
استکان ها را به سلامتی یکدیگر بالا انداختند من و
کارمند شهرداری هم بسلامتی یکدیگر میخوردیم . چند
استکان که زدیم مجلس گرم شد و تازه داشتیم سر
کیف میامدیم که شهردار از جایش بلند شد و شروع
به نطق کرد :

" جناب آقای استاندار . حضار گرامی . از اینکه
جناب آقای صباح الدین از میان ما می رود همه ی ما
بی اندازه متاثر هستیم . . . "

ناطق شروع به تعریف و تمجید از خدمات آقای
صباح الدین کرد و پس از نطق گویی و چاپلوسی های
زیاد گفت :

— چاکر پنجاه و پنج سال از عمرم میگذرد . . .
از کوچکی در این شهر بزرگ شده ام تا بحال استانداران
زیادی دیده ام ولی هیچکدام از آنها به پای این
استاندار محبوب و گرامی ما نمی رسیدند . . . من در
مقابل وجدانم سر بلند و مفتخر هستم که در اینجا با

استاندار سلامت باشه

صدای بلند عرض کنم استاندار عزیزمادرشرف و مردی
و بزرگواری نمونه هستند در حالیکه استانداران قبلی
نقاط ضعف زیادی داشتند ...»

من در دنیا فقط یک عیب بزرگ دارم ... بمحض
اینکه چند نفر آدم حسابی اطرافم به بینم دلم میخواهد
نطق کنم ... بخصوص وقتی در مiting های حزبی یا مجالس
عروسی و عزا می بینم کسی نطق میکند و حرف میزند
اختیار از دستم خارج میشود و تا نطق نکنم آرام
نمی گیرم

اگر حمل به خود ستائی نشود صدای من خیلی
گرم و گیراست و نطق و بیان منم بسیار خوب است و
شنونده را با سحر کلام جادو میکنم و تا اشک به چشمان
شنونده ها نیاورم دست بردار نیستم ...

فرصت از این بهتر نمیشد که خودم را معرفی
کنم . فوری دفتر چهام را بیرون آوردم و مضمون نطقم
را یادداشت کردم ...

شهردار در آخر نطقش گفت :

استاندار سلامت پاشه

"گیلاس خودم را به سلامتی آقای استاندار مینوشم"
استاندار با سر تشکر کرد .

میهمان ها گیلان ها ایشان را بلند کردند و به سلامتی آقای استاندار نوشیدند من تا آدمم بجنبم و نطقم را شروع کنم یک نفر دیگر از آنطرف میز بلند شد و شروع به صحبت کرد :

سه سال تمام است که ما زیر سایه آقای استاندار زندگی میکنیم هر لحظه از این ساعت ها برای ما یک عمر خاطره لدب بخش و شادی آفرین بوده همه شما بهتر از من به خدمات جناب آقای استاندار واقف هستید و میداید حضرت ایشان چه حق بزرگی به گردن فرد فرد مردم این شهر دارند . . . ایام قدیم در سر تا سر این استان حیوانات چهار پا بخصوص آنها که حلال گوشت هستند در شرف انقراض بودند . . همه یا از مرض معرند یا بعلت اینکه مردم بدون رویه و بعد اصراف آنها را ذبح میکردند روز به روز بر تعدادشان کم میشد ، اسب های اصیل در اثر اینکه

استاندار سلامت باشه

به آنها توجه نمیشد بصورت گربه و سگ در آمده بودند و
ولی از موقعی که جناب آقای استاندار تشریف آوردند
مادیان واسب های اصیل از خارج آوردند و تخم گیری
کردند و می بینید امروزه چه اسب های خوبی داریم . .
صد هزار مرتبه شکر که جنس اسب از نو اصلاح شد .
در تمام شهرها حتی قصبات مراکز دامپروری درست
کردند و در تربیت و اصلاح نژاد تمام حیوانات اقدامات ،
جدی و موثری انجام دادند . . . الاغ ها و قاطرهایی
از مرکز برای استفاده کشاورزان آوردند که نمونه اش در
هیچ کجا پیدا نمیشود . . مردم این استان تا ابد
خدمات ارزنده استاندارش را فراموش نخواهد کرد . ”
گوش من به حرفهای ناطق بود و چشم روی دفتر
یادداشت خودم بود . . . نطقم را که بطور مختصر
یادداشت کرده بودم علامتگذاری کردم و محل هایی را
که باید حرفم را قطع کنم با صدایم را بالا و پائین ببرم
معین نمودم . . .
آقایی که مشغول صحبت بود نطقش را با این

استاندار سلامت باشه

جمله تمام کرد :

"دوستان میخوریم به سلامتی جناب آقای
استاندار .."

تمام میهمان هاگیلاس های خودشان را بلند کردند
من تصمیم داشتم گیلاس را فقط به لبم بزنم و بگذارم
زمین فوری و نطقم را شروع کنم اما یکی دیگه از من
زرنگتر بود و پرید وسط گود و گفت :

- آقایان .. بنده مدتی است دنبال فرصت
می کردم تا مطالبی را بعرض برسانم . در اینجا هم اگر
چه مقام میهمانان گرام بحدی رفیع و شریف است که
بیش خودم فکر می کردم .

تا نوبت به حرف زدن بمن برسد میهمانی تمام
شده .. اونوقت تکلیف چی یه ؟ .

بابا بیش از یک ربع حرف زد اما هیچکس نفهمید
چی میگه و اصلاً معلوم نبود حرف حسابش چی یه و
چی میخواد بگه

حوصله میهمانان داشت سر میرفت و قیافه ها اخمو

استاندار سلامت باشه

میشد که یارو با اشاره رفا حرفش را درز گرفت . تا میخواست بگه به سلامتی جناب آقای استاندار من مهلت ندادم پریدم وسط و نقطه را شروع کردم :

" بنده در مدتی که . . . "

من عادت دارم وقتی با احساس حرف میزنم چشم هایم را رویهم میگذارم . . . همینطور که سعی میکردم جملاتم کشدارو پر احساس باشد بغیر از صدای خودم صدای کلفت و خشن یکنفر دیگر به گوشم خورد . چشم هایم را که باز کردم متوجه شدم چند نفر با حرکات دست و سرو کلمات " هیس . . . و . . . پیس " بمن اشاره می کنند ساکت بشوم و بنشینم .

فهمیدم آقای که آنطرف میز نطقش را شروع کرده آدم مهمی است

حرفم را بریدم و سر جایم نشستم . . . و توی دلم گفتم : " خدا لعنتت بکنه که ما را خیط کردی ! "

از رفیق بغل دستی پرسیدم :

- این کی یه ؟

آهسته جواب داد :

— رئیس انجمن ولایتہ ! !

یارو هیکل درشت و صدای گرمی داشت . . ریاست انجمن قبائی بود که قبل از اینکه به دنیا بیاد به تنش دوخته بودند ! . . حیف که حرفهای او هم مثل بقیه تو خالی بود ! ! سواد درستی نداشت ! . .

» آقایان خوب میدانند که در سابق مرض سیاه زخم و هاری و صدتا اینجور مرض ها توی حیوانات این منطقه رواج داشت . . با عنایت و توجه جناب آقای استاندار این مرض ها از بین رفت آقای استاندار یک سگ هار برای نمونه توی شهر گذاشتند امروز مردم میتوانند آزادانه توی کوچه ها رفت و آمد بکنند !

من از ناراحتی که داشتم دو سه تا استکان مشروب پشت سرهم خوردم . . . تصمیم داشتم بعد از این آقا بهر قیمتی شده حرف بزنم . اما باز هم یکی که از من زرنگتر بود جلو افتاد اونم درباره خدمات آقای استاندار به حیوانات حرف زد و گفت :

" آقای استاندار با دست خودتان بهترین گاوهای
شیرده را به شهر ما آور دندوبه مردم دادند . . . چه
خدمتی از این بالاتر و بهتر که مردم شهر ما هر روز شیر
نازه و سالم میخورند و به جان استاندار دعا می کنند . "

من از این موضوع تعجب میکردم که چرا ناطقین
از خدمات آقای استاندار حرف میزنند اصلاح نژاد
اسب ها و وارد کردن گاوهای شیرده و از بین بردن
سگ های هار به استاندار دجه مربوطه . ؟ . چرا هیچکس
از راه سازی ، مدرسه سازی ، پل سازی ، و کارهای مهمی
که استاندارها انجام میدهند حرفی نمیزند ؟ !

من توی این افکار بودم که نطق آقا نعام شد
و یکی دیگه حاشو گرفت .

این یکی هم درباره مسابقات اسبدوانی و اصلاح
نژاد اسبها حرف زد . . . واقعا داشتم دیوانه میشدم
معلوم میشه اهالی این استان غیر از دامپروری و صحبت
درباره حیوانات چهار پا هیچ کار و کاسی و برنامه
دیگری ندارند . . .

استاندار سلامت باشه

بقدری تحت تاثیر مشروب و حال و هوای مجلس فرار گرفته بودم که مهلت ندادم آقای ناطق گیلانش را به سلامتی استاندار بخوره پریدم وسط و توی دلم گفتم : " یا حضرت خضر . . من غریب را دریاب توی اینهمه آدم مهم خیطنشم " و شروع کردم به حرف زدن :

" جناب آقای استاندار محترم . . حضرات گرام "

دیدم . . یچ پیچ توی جمعیت افتاد . نفهمیدم علتش چی یه حرفم را ادامه دادم .

" بنده یک کارمند ۲۷ ساله هستم . . سه روز است که به شهر شما منتقل شده ام . در این مدت کم نمونه های زیادی از خدمات جناب استاندار را بچشم دیده ام . . در این دوسه روزه نفهمیدم کارهای مهمی که جناب استاندار در این شهر انجام داده اند یکی . . دو تا . . و ده تا . . و صد تانیست . . و اصلا " نمیشود آن ها را شمرد !

از اینکه چنین استاندار خوب و عزیزی از بین

استاندار سلامت باشه

ما می‌رود اگر خون گریه کنیم باز هم کم است! همه‌ی ما بعد از رفتن ایشان یتیم خواهیم شد!... چنین استانداری تا آخر دنیا نخواهیم دید... نه آمده و نه هرگز خواهد آمد."

یکه و صدای گریه چند نفر بگوشتم خورد. اطرافم را نگاه کردم و دیدم چند نفر زار، زار، دارند گریه می‌کنند.

با دیدن آنها چنان به جوش آمدم که شمر هم نمیتوانست جلوی زبانم را بگیرد!

آهنگ صدایم را ارزان و غمگین کردم و گفتم:
"جناب آقای استاندار ما دارند می‌روند... تمام دل‌های ما را از توی سینه‌های ما بیرون آورده و همراه می‌برند!..."

البته از یک نظر خشک‌حالم چون به مقام بالاتر می‌روند... لیاقت و کاردانی ایشان خیلی بیشتر از احراز این مشاغل است... ولی قلب‌های شکسته ما هرگز تسلی نخواهد یافت!"

استاندار سلامت باشه

نگاهی به اطرافم انداختم به بینم وضع از چه
قراره و شنونده ها در چه حالی هستند بر خلاف تصور
متوجه شدم که بجای گریه و اشک عده ای دارند میخندند
باخودم گفتم : " نکند صحبت کردن یادم رفته ا؟ "
برای جلب توجه مهمان ها و تاثیر بیشتر حرفهایم
مشت محکمی روی میز کوبیدم و فریاد زدم :

" رفقا " ما باید فکری برای خودمان بکنیم . البته
استان های دیگر هم حق دارند از وجود استاندار ما
استفاده بکنند . . ولی ما نباید بگذاریم استاندار ما
از این شهر برود ! "

صدای خنده مهمان ها بلندتر شد . حالا دیگه
از خنده گذشته متلک هم چاشنی حرفهایشان میکردند :
" مسته . . " " " " " یک استکان زیادی خورده "

بخاطر نفوذ در شنونده ها تصمیم گرفتم خودم گریه
کنم تا آنها هم تحت تاثیر قرار بگیرند . از صدای گریه
من و اشک هائی که به اندازه یک نخود از چشم هایم
میریخت مجلس حال عجیبی پیدا کرد . . . ولی من

استاندار سلامت باشه

بدون کوچکترین توجهی ادامه دادم :

" این مجلس مهمانی که برای خدا حافظی استاندار محترم ما تشکیل شده ، مجلس عزای ماست وقتی استاندار عزیز ما از اینجا بروند ، سعادت و نیکبختی از میان ما خواهد رفت ! "

در وسط این روضه خوانی و ناله و شیونی که من راه انداخته بودم یکهو صدای خشمگین استاندار به گوشم رسید :

" بیائید اینو بگیرید و بندازید بیرون . "

سه چهار نفر مامور که معلوم بود از مدتی قبل آماده اجرای اوامر استاندار بودند مرا مثل پر گاه از پشت میز بلند کردند و با پنج شش تاپس گردنی و شش هفت تا اردنگی تا جلوی در (هول) دادند . . . پرسیدم :
- چرا میزنید ؟ . . . مگه چی شده ؟ . . . منکه حرف بدی نزدم ! .

یکی از مامورها که محکماً اردنگی میزد جواب

داد :

استاندار سلامت باشه

- فلان ... فلان شده . مگه بالا خانه را اجاره دادی ؟ استاندار تازه یک ماهه باین شهر آمده . این حرفها چی بود زدی ؟ ا
- نه .. بابا .. ؟ ا ... راس میگین ؟
- بعله
- مگه این جلسه خدا حافظی برای استاندار نبود ؟
- نه بابا ... آقای صباح الدین مدیر کل کشاورزی میخواد بره ...
- تف ا ... خب اگر مدیر کل کشاورزی منتقل شده . چرا همه درباره خدمات آقای استاندار حرف میزدند .. اصلاح نژاد اسب را کی انجام داده ؟
- معلومه دیگه مدیر کل کشاورزی و دامپروری .
- قاطرو الاغ خوب کی وارد کرده ؟
- مدیر کل کشاورزی .
- پس چرا این کارها را به حساب خدمات آقای استاندار می گذاشتند ؟
- تو عجب آدم نفهمی هستی ... توی استانها

استاندار سلامت باشه

اصل کاری آقای استانداره باید رضایت او را جلب کرد
اگر ایشان رضایت بدهند کارها انجام میشه اگر موافق
نباشند هیچ برنامه و کار مفیدی صورت نمی‌گیره . . .
از نظر احترام و نزاکت باید فقط از استاندار تعریف
کرد . . . بقیه . . .

جلوی در رستوران شهرداری یکی از ماورها یک
اردنگی محکم دیگه بمن زد که اگر دستم را به درختهای
کنار جوی خیابان نگرفته بودم با مغز میخوردم زمین
من همانجا کنار جوی آب نشستم و سخنرانی خودم
را ادامه دادم اما ایندفعه از خدمات استاندار
حرف نمیزدم بلکه از دغلبازی و دورویی . . . و حقه‌بازی
مردمی که برای حفظ مقامشان حتی حقایق را وارونه
جلوه میدهند صحبت میکردم !

فردای آن روز اول وقت حکم انتقال من صادر
شد . پس از اینکه چندین سال در دهات و قصبه‌ها
و بخش‌ها خدمت کرده و کلی زحمت کشیده و این در
واون در زده بودم تا به مرکز استان بیایم و آخر عمری

استاندار سلامت باشه

بالای سرزن و بچهام باشم و راحت زندگی کنم ،
دوباره مرا به یکی از نقاط بد آب و هوا و کوهستانی
دور افتاده فرستادند .

مرد جاو که از اول صحبت بمد آقا ساکت و بی
حرکت ه حرفهای او گوش میداد لحنی رد و گفت :
- با این ترتیب کاری از من ساخته نیس . جرم
تو خلی سگیه . . . توهین به استاندار ! . . . آنهم
در حین انجام وظفه ! . . . برو شکر کن که پرونده برات
نساختن . انتقالی چیزی نیس . . . یه چند سال دیگه
آبها ار آساب می افته و میتواسی دو سه تا از مقامهای
اداری را راضی کنی و به مرکز استان منتقل بشی . . .
اینکه غصه نداره !

سرم را تکان دادم و گفتم :

- درست میفرمائید آقای استاندار سلامت باشه !

رادیو صبری گوژپشت

جنگ دوم جهانی تازه شروع شده بود، سوی
آبادی طبق آمار دقیق چهار پنج تا رادیو بیشتر بود
اولین کسی که توی قهوه خانهاش رادیو گذاشت صبری
گوژپشت بود . . .

صدای رادیو قهوه خانه صبری که بلند شد.
دهاتی هامل مور و ملخ برای شنیدن اخبار جنگ و
دیدن این جعبه‌بی‌جسم و جان که حرف میزند و اخبار
آنطرف کره زمین را به اینطرف می‌آورد هجوم بردند
اسم قهوه خانه صبری به نام "قهوه خانه رادیو
دار" روی زبان‌ها افتاد . . . صبح و ظهر و عصر به

رادیو صبری گوژپشت

خصوص موقع پخش اخبار جهان داخل محوطه قهوه خانه که سهله توی حیاط و جلوی در قهوه خانه اگر سوزن می انداختی به زمین نمیرسید . . .

خوب معلومه دیگه هر چقدر کار و بار صبری سکه میشد صاحبان قهوه خانه های دیگه مگس می پراندند! این هم که همیشه دست روی دست بگذرانند و پول جمع کردن رقیب را تماشا کنند، بهمین جهت سایر قهوه خانه ها هم مجبور شدند رادیو بخرند . . . رقابت به سر رادیو کوچک و بزرگ شروع شد . هر کس رادیو اش بزرگتر و صدای آن قوی تر بود مشتری ها آنجا جمع میشدند .

صبری گوژپشت برای اینکه از همکارانش عقب نماند یک رادیو به اندازه یک کمد بزرگ خرید و گوشه قهوه خانه گذاشت . . . صدای این رادیو تا دو سه خیابان آن طرف تر میرفت و آوازه این رادیو به دهات های اطراف هم رسید هر روز موقع پخش اخبار یک صف طولانی جلوی قهوه خانه کشیده میشد و مردم برای شنیدن

رادیو صبری گوزپشت

خبرهای جنگ از سر و کول یکدیگر بالا می‌رفتند .
صبری گوزپشت ۹ تا بچه داشت هشت تای آنها
دختر بودند و آخری پسر بود . . . دخترها همه خوشگل
و درشت اندام و کاردان بودند . در آن روزها که توی
آبادی ما زن ها سعی می‌کردند خودشان را بیشتر
بیوشانند و کنج خانه پنهان شوند این دخترها شلوار
می‌پوشیدند و مثل مرد توی قهوه خانه پدرشان کار
می‌کردند . یکی قهوه خانه را جارو میزد . یکی از آنها
پشت دخل می‌نشست و پول چایی میگرفت ، دو سه تا سون
به مشتری‌ها چایی میدادند دختر کوچک هم جلوی در
قهوه خانه می‌ایستاد و تبلیغ میکرد : "بفرمائید تو .
چای تازه حاضر است . اخبار جدید فقط از رادیو ما
بخش می‌شود !"

در میان این دخترها یکی که از همه خوشگلتر
و تو دل بروتر و اسمش "غزال" بود با حرکات شیرین
خود که میتواند صد او زست تمام مردم را تقلید کند
ساعت ها مشتری های قهوه خانه را سرگرم میکرد .

رادیو صبری گوزپشت

استعداد غزال در تقلید صدای دیگران بقدری قوی بود که بمحض دیدن یکنفر یا شنیدن صدای او فوراً "لهجه اش را یاد می گرفت و بدون ذره ای اختلاف ادای او را در میآورد مخصوصاً پس از پخش اخبار ار رادیو تمام مطالبی را که گوینده رادیو گفته بود نقطه به نقطه بدون کوچکترین استباه تکرار میکرد

یکی از مشتری های پرو پا قرص قهوه خانه که هر شب چند دقیقه قبل از پخش اخبار میامد و تا آخر برنامه با دقت خبرهای جنگ را گوش میداد آقای "دورسون" تبر زن بود . که یک گوشه ای می نشست تبرش را پهلویش میگذاشت . این مرد که سواد زیادی هم نداشت بقدری در موقع پخش اخبار تحت تاثیر قرار می گرفت که یک شب وقتی پخش اخبار تمام شد و خواست بخانه اش برود متوجه شد تبرش را دزدیده اند . دورسون سرو صدای زیادی راه انداخت به ژاندارمری . شکایت کرد . حتی بمرکز استان نامه نوشت اما تبر او پیدا نشد که شد .

رادیو صبری گوژپشت

موضوع تیر " دورسون " توی آبادی مسئله رور
تده بود و کم کم داشت جای اخبار جهان را میگرفت
همه جا صحبت از گم شدن تیر آقای دورسون بود .
همه تعجب میکردند این تبرچه ارزشی داشته که کسی
به آن طمع کرده . مردم خیلی دلشان میخواست دزد
تیر پیدا شود . صبری گوژپشت دزد تیر را میشناخت
ولی از ترس اینکه سارق تیر آدم شرور و بدجنسی بود
جرات نمیکرد او را به ژاندارمری معرفی کند .

اسم سارق تیر محمد کچل بود که سابقا توی
قهوه‌خانه صبری کار میکرد بقدری در جیب‌بری
مهارت داشت که وقتی هیچکس را پیدا نمیکرد جیس
را خالی کند کت خودش را بیرون میآورد به دیوار
قهوه‌خانه آویزان میکرد و خودش جیب خودش را
میزد ! پول و کیف خودش را جلوی چشم مشتریها از یک
جیب کت بیرون میآورد و توی جیب دیگرش میگذاشت
و هیچکس نمی‌فهمید چه وقت اینکار را کرد ! بهمین
جهت هم بود که صبری گوژپشت محمد کچل را

رادیو صبری گوزپشت

قهوه حانه بیرون کرد ...

یکروز در گرما گرم کار وقتی صبری گوزپشت چند دقیقه قبل از پخش اخبار میخواست رادیو را روشن کند فهمید باطری رادیو تمام شده. "ای داد ... سداد ... چه خاکی به سرم بکنم؟ ..."

فورا "دوید رفت منزل مدیر مدرسه آبادی و حریان را تعریف کرد ... مدیر مدرسه خیلی خونسرد گفت:

- بفرست از شهر برایت باطری بیاورند .

- نمیشه آقای مدیر ... وقت اینکار را نداریم ..

حد دقیقه دیگه اخبار شروع میشه اخلاق مشتریها را هم که میداید اگر یک عمر به آنها خدمت بکنی یک سارکاله هم نمی گویند!

اما اگر یک شب کار لنگ بشود سر و صدای آنها در میاید ... قهر می کنند و میروند . وقتی هم که بایشان از قهوه خانه بیرون رفت دیگه بر نمی گردند ...

مدیر مدرسه که راه دیگری بنظرش نمیرسید پرسید؟

رادیو صبری گوژپشت

— پس میخواهی چکار بکنی ؟

— تمام مردم آبادی حرف شما را میشود ...

به رضا راننده بگید امشب باطری ماشینش را بمن —
بدهد ، فردا صبح میرم شهر باطری خودم را پرمیکنم
یا یکدانه باطری تازه میخرم ...

مدیر مدرسه موضوع را به رضا راننده گفت . رضا

جواب داد :

— بخدا قسم ماشینم را بار زدم دارم میرم شهر

همین حالا حرکت میکنم والا باطری قابلی نداره جانم
هم مال شماس .

وقتی آقای مدیر جریان را به صبری گوژپشت

گفت صبری با کف دست محکم به پیشانی خودش زد
و داد کشید : " وای ... بدبخت شدم ... "

اینکار در نظر صبری گوژپشت از رقابت هم مهمتر

بود و حکم حفظ ناموس داشت !

وقتی ساعت پخش اخبار رسید و از رادیوهای

سایر قهوه خانه صدای گوینده اخبار بلند شد صبری

راديو صبري گوزپشت

گوزپشت از عصبانيت چيزي نمانده بود سخته بکند . . .
در اين موقع آقاي مدير هم براي فهميدن موضوع
به قهوه خانه آمد ولي با کمال تعجب ديد راديو بي
باطري صبري دارد اخبار جنگ را پخش ميکند .
مشتري ها براي آقاي مدير جا باز کردند . . . و
آقاي مدير بخيال اينکه صبري گوزپشت تواسته از يک
جائي باطري پيدا کند و راديو را راه بيندازد از ميان
مشتري ها گذشت آمد روی سکوي کنار دخل قهوه خانه
نشست . . .

گوينده راديو اخبار جنگ جهاني را پخش ميکرد :
" در جنگ ديروور آلمان ها سيصد تانک و پانصد
کاميون دشمن را به تصرف خود در آوردند . ا يک هنگ
از سربازان دشمن در يک حمله هوائي از بين رفت . . .
سرباران آلمان با سرعت در خاک دشمن پيشروي
ميکنند . . . فلان . و فلان "
مشتري ها بقدری تحت تاثير اخبار جنگ قرار
گرفته بودند که صدا از کسی در نيامد . . سکوت کامل

راديو صبرى گوزپشت

در محيط قهوه خانه بر قرار بود .
اخبار جنگ به پايان رسيد و گوينده راديو اعلام
کرد :
" اينک اخبار داخلي را بسمع شما ميرسانيم . .
پس از اينکه چند خبر از آنکارا و استانبول پخش شد
گوينده در ميان تعجب و بهت حاضرين گفت :
" درآبادى " چشمه بررک از بارده رور قبل
که نبر دورسون به سرقت رفته بود ما بي کيرى راندارم ها
سارق دستگير گرديد . . .
توى قهوه خانه که از مشترى پر بود چنان سکوتى
بر قرار شد که فقط صدای وز . . وز . . چراغ زنبورى
به گوش ميرسيد . . مشترى ها گوش هايشان را تيز کرده
و به خبرى که از آبادى آنها در راديو پخش ميشد گوش
ميدادند . . گوينده راديو ادامه داد :
" اين دزد قهار محمد کچل است که با قساوت
وبيرحمى تبر آقاى دورسون را سرقت کرده "
د شنندگان محترم در اينجا اخبار داخلي بپايار

راديو صبري گوزپشت

ميرسد و پس از چند لحظه موسيقي پخش ميگردد . «
مشتري هاي قهوه خانه موسيقي دوست نداشتند
از اينجهت صبري گوزپشت راديو را خاموش كرد .

حاضرين قهوه خانه كه از تعجب انگشت بدهان
مانده بودند با خاموش شدن راديو يكباره به حرف
آمدند و همه با هم شروع به بحث و گفت و گو كردند :
" شنيدى ؟ ا . . آفرين باين هوشيارى دولت . "
" پسر مى بينى دولت چقدر متوجه كارهاي مردم
هست ؟ . . "

" وقتى در آبادى دور افتاده ما يك سرقت كوچك
ميشه دولت مي فهمه . . . "

" معلوم ميشه دولت از تمام امور مملكت خبر
داره . . زنده باد دولت . . "

" پس معلوم ميشه تبر دورسون را محمد كچل
دزديده . . "

" اى بى ناموس . . "

مشتري ها بلند شدند و يكي . يكي . و دوتا . .

رادیو صبری گوژپشت

دوتا . از قهوه خانه بیرون رفتند . فقط مدیر مدرسه ماند . . در حالیکه شب های دیگه وقتی میامد اخبار را گوش میداد قبل از همه میرفت !

صبری گوژپشت گفت :

— آقای مدیر امشب نرفتن ؟

آقای مدیر خندید و جواب داد :

— دلت میخواد زود برم ؟

— اختیار دارین . . قهوه خانه به خودتان تعلق

داره . . هر وقت دلتان میخواد تشریف ببرید !

آقای مدیر باز هم خندید :

— شاید میخواهی من زودتر برم تا غزال را از پشت

رادیو بیرون بیاری ؟

من غریبه نیستم . . دختره را بیارش بیرون

نفسش میگیره ! . . .

صبری گوژپشت که دید آقای مدیر همه چیز را

فهمیده و کتمان کردن فایده نداره (غزال) را از پشت

جعبه رادیو بیرون آورد و شروع کرد با دختره دعوا

رادیو صبری گوزپشت

نردن و بد و بیراه گفتن :

— دختره بی حیا این خبر دزدیدن تبر دورسون چی بود گفتی ؟ .. من یک حرفی توی خانه زدم تو چرا این خبر را از رادیو پخش کردی ؟
غزال با لبخند جواب داد :

— چکار کنم پد ر خبرهای جهان و خبرهای داخلی نماند ، شما یادتان رفته بود رادیو را خاموش کنید من دیدم گندکار در میاد برای توجه شما و برای اینکه سکوت نشه و مشتری ها جریان را نفهمند مجبور شدم این خبر را هم پخش کنم !

آنشب تبر آقای دورسون پشت در خانه اش پیدا شد .. محمد کچل هم که از شنیدن این موضوع دستپاچه شده بود نیمه شب از آبادی فرار کرد و رفت خودش را قایم کند که گیر ژاندارم ها نیفتد .

مهمتر از همه مشتری های قهوه خانه های دیگر هم از فردا شب به قهوه خانه صبری گوزپشت هجوم آوردند . همه می گفتند :

کارخانه بچه سازی

خیلی بسرعت راه میرفت . . . سرم را از پنجره
قهوه‌خانه بیرون آوردم و صدا زدم :
_ آقای جاهد . . . کجا میری با این عجله ؟ . . .
بیا یک چایی بخور . بعد هر جا که خواستی برو " نزدیک
پنجره آمد . . عرقش را پاک کرد و جواب داد :
_ نمیتونم چیزی بخورم . . وقت ندارم . میرم
دنبال یک کار مهمی . . .
_ بابا جان . . توی این گرمای تابستان اینقدر
فعالیت نکن . . بنشین یک لیمونا د بخور . . نفسی تازه
کن . . بعد برو عقب کارت .
آمد توی قهوه‌خانه . . عرقش را پاک کرد ،

کارخانه بچه سازی

روی صندلی نشست . . بعد آه عمیقی کشید و گفت :

— آ . . آ . . خیش . . ش . .

سؤال کردم :

— چی شده ؟ . . چرا ناراحتی ؟ . .

— برادر زایمان زخم پدرمو در آورده . .

— عجب . . قدمش خیر باشه انشاء الله .

— چه خیری ؟ ا . . این بچه نهم است ا

— راس میگی ؟ ماشاءالله . . پس بگو کارخانه

بچه سازی درست کردین ا

— اونا که مردن نشمردم ا . . . اگر اون ها راهم

حساب کنی یازده تا میشه ا . . زن من مثل مرغ های

تخمی میمونه ا . . گاهی هم تخم دوزرده میکنه ا . .

— حالا کجا داری میری ؟

— میرم عقب دکتر . .

— توی همین خیابان پشتی یک قابله هست .

— نه برادر این قابله ها به دردکار ما نمیخوره . .

زن مرا دکترها باید بزایانند .

کارخانه بچه سازی

— مرد تو چطوری زنت را به دست دکترهای مرد
میدی ؟!

— نپرس برادر . . . مجبورم . . . بیچاره زنم بسکه
بچه آورده علیل شده . . . قابله ها نمیتونن بچه او
را سالم به دنیا بیارن . رفتم سراغ دکتر (نهاد) نشد
— منزل نبود ؟ شاید رفته مسافرت ؟

— چرا . . . خونه بود ولی گفت من نمیتونم زن
ترا بزایانم !
— چرا . . . ؟

— واله نمیدونم . . . گفتم هرچی هم پول بخواهی
بهت میدم . . . بازم نیامد . . . رفتم سراغ دکتر قاسم . . .
دست به دامان اون شدم اونم گفت :

" من الان خیلی کار دارم . . . هر وقت دردهای
شدید شروع شدو علائم آمدن بچه ظاهر شد بدو بیا
پیش من . . . "

هر چی التماس کردم و گفتم " دکتر جان زن من
از دست میره . . . " گوش نداد و گفت " اصلا " نمیام "

کارخانه بچه سازی

- برو پیش یک دکتر دیگه . . " دیدم خواهش تو تمنا
فایده نداره میخواستم برم دنبال دکتر ستار . .
- تا بحال اسم او رانشنیدم . . چطور دکتري يه؟
- تازه آمده . . خیلی ها تعريفش رامیکنن . میگن
اول نفر دوره پزشکی يه !
اما چون مشتری کم داره و کسی سراغش نمیره
ناراحت شده میخواد از شهر ما بره "
- برو بیارش ببین کارش چطوره!
- پناه بر خدا . . فعلا که دکترها بقدری بخیه
به شکمش زده اند که جا برای بخیه زدن نمانده .
- چرا شکم او را بخیه زدن ؟
- آخه زایمان زن من طبیعی که نیس همیشه
سزارین می کنم .
- برادر جان اینهمه زایمان غیر طبیعی برای
شما گران تمام نمیشه ؟
- نه . . چون مخارج ما بعهدہ رفقااست !
- چطوری ؟

کارخانه بچه سازی

- زنده باشند دوستان و آشنایان و فامیل ها . .
- هر وقت زنم یک بچه تازه میزاد فوری همه جمع میشوند
- یک صندوق تشکیل میدهند و تمام مخارج ما را تا فروش
- آخر میپردازند!
- مخارج که فقط همان هزینه آمدن بچه نیست .
- خرج نگهداری و بزرگ کردن بچه را از کجا میاری؟! .
- برای بزرگ کردن آنها هم مشکلی نداریم . .
- هر بچهای که به دنیا میاد روزی خودشو میاره! .!
- حتی مقداری هم به خرج ما کمک میکنه!
- چطوری؟ . . به ما هم یاد بده
- خیلی ها هستند که برای داشتن یک بچه
- حاضرند پول های زیادی خرج کنند .
- من همیشه قبل از اینکه بچه ها به دنیا بیایند
- آن ها را پیش فروش می کنم . . چند دفعه هم پیش آمده
- که بین داوطلبان خریدار بچه ها دعوا و بگو . . مگو
- شده! . .
- و بچه ها سر قفلی پیدا کردن! . . خدا پدر زنم

کارخانه بچه سازی

را بیامرزه اگر سالی یک بچه نزاید وضع ما خرابه! ..
ما هر سال خرج های اضافی خانه را با فروش بچه ها
تامین می کنم ...

لیمونادش را خورد و بلند شد بسرعت رفت دنبال
دکتر ... پشت سرش گفتم :

– خوش قدم باشه .. خداوند به زنت کمک کنه
کارخانه بچه سازی درست کردی یا ازدواج کردی؟! ا

هیچ غلطی نمیتونی بکنی!!!

شاگرد راننده که از عصبانیت رنگش مثل لبوی پخته شده بود و صدایش می‌لرزید در حالیکه صد و پنجاه قروش را به صاحبش نشان میداد فریاد کشید:
- این چی یه ؟!

مرد لاغر اندام و مسنی که با گردن کج روبروی شاگرد راننده ایستاده بود اشاره به چند تا بچه قد و نیمقد کرد و جواب داد:

- برادر صد دفعه گفتم خودم هستم و زخم و صد و پنجاه قروش داریم

هیچ غلطی نمیتونی بکنی

شاگرد راننده اطراف را نگاه کرد و پرسید :

— کو زنت ؟ ا... .

— مرد لاغر اندام با دست های لرزانش بچه ها

را اینور و اونور کرد ، زنش را از پشت سر بچه ها بیرون

آورد و نشان داد :

— دروغ که نمیگم . . . بفرما اینهم زنم ا... .

شاگرد راننده که نمیدونست بخنده یا اخم بکنه

پرسید :

— پس بلیط بچه ها کو ؟

— اینا همه شون هفت سال کمترن . . . بلیط لازم

ندارن ا... .

شاگرد راننده صد و پنجاه قروش را بطرف مرد

لاغر اندام پرت کرد و گفت :

— من سن و سال سرم نمیشه . . . اگر بچه ها را

روی هم جمع کنیم ، بقدر دو تا آدم میشن ا

مرد لاغر اندام صدا شو کمی بلندتر کرد و جواب :

داد :

هیچ غلطی نمیتونی بکنی

– دلخواه که نیست . . این قانون دولته بچه‌های
کمتر از هفت سال از بلیط معافند !
شاگرد راننده با دست محکم زد روی زانوی
خودش :

– ناکس . . . مقصره . . زور هم می‌گه . . آقا جان
با زبان خوش یا پول بلیط بچه‌ها را بده یا برو پائین
مسافرها را معطل نکن .

– من یک دینار نمیدم

– منم تا حقم را نگیرم ، راه نمی‌افتم ، یااله
معطل نکن یا پول بده یا بزن به چاک .

– توکه سهلی . بابات هم بیاد نمیدم . همچنین
مردی هم نمی‌بینم که مرا از ماشین پیاده بکنه .

– حالا می‌بینی چطور خودم پیاده‌ات میکنم . .

– هیچ غلطی نمیتونی بکنی !

شاگرد راننده که از عصبانیت دیوانه شده بود
دستش را دراز کرد تا یقه لاغر اندام را بگیرد و او
را پیاده کند . . . مرد مسن هم آماده دعوا با شاگرد

هیچ غلطی نمیتونی بکنی

راننده شد . چیزی نمانده بود یک دعوی حسابی بشود
که سر و کله یک پاسبان پیدا شد . . .

پاسبان که انگار همه چیز را میدانست بدون پرس
و جو دستی به شانه مرد لاغر اندام زد و گفت :
- یا الله به بینم . . بچه ها را جمع کن و
برو پائین .

وقتی دست پلیس به شانه مرد لاغر اندام خورد
مثل این بود که برق ۲۲۰ ولت به تن او وصل کردند .
تکان شدیدی خورد . برگشت و با چشمان خون گرفته
پرسید :

- کی بره پائین ؟ !

پاسبان هم جدی تر جواب داد :

- حرف زیادی موقوف . . با احترام بهت اخطار
میکم . . . والا میدونم چه جوری پیادهات کنم !
مرد لاغر اندام هم صداش را بلندتر کرد :
- هیچکس حق نداره بمن دست بزنه . . .
در حالیکه اینو می گفت از جیب بغلش کارت

هیچ غلطی نمیتونی بکنی

شناسائی خودش را بیرون آورد و جلوی صورت پاسبان گرفت . . .

پاسبان وقتی کارت عکس دارو مشخصات پلیسی طرف را دید لبخندی زد . . دست هاشو بهم مالید و گفت .
- اختیار دارین قربان .

بعد چپ . . چپ به صورت شاگرد راننده نگاه کرد و ادامه داد :

- وظیفه‌ی ما اینه که نگذاریم مسافرها و شاگرد راننده ها دعوا بکنن . . .

مرد لاغر اندام میخواست جوابش بده که پاسبان گفت :

- تمام شد برادر . . بیخود ناراحت نشین . . .
یک سوء تفاهمی بود تمام شد . . . بفرمائید روی صندلی بنشیند :

بعد هم پاسبان کمک کرد بچه ها را روی صندلی نشانید . از ماشین پیاده شد و به راننده دستور داد

هیچ غلطی نمیتونی بکنی

حرکت کند :

— آقای راننده راه بیفت آقایان را عطل

نکن .

پاسبان با زرنگی و کاردانی سرو ته قضیه را درست کرده بود ولی هنوز صدای مرد لاغر اندام توی گوشش صدا می کرد با خودش گفت :

" حیف ! ! . . اگر این بابا یک مسافر معمولی بود طور دیگه رفتار میکردم ! ! . . "

با همان ناراحتی رفت بطرف مینی بوسی که آن طرفتر ایستاده و عازم حرکت بود یقه یک مسافر دهاتی را گرفت و گفت .

— از روی این صندلی پاشو برو روی اون صندلی

بنشین . . .

مسافر بدون اینکه حرفی بزند از جاش بلند شد و رفت جایی که پاسبان نشان داده بود نشست :

چون عصبانیتش بر طرف نشد به یک مسافر دیگه گفت :

عم برو دو تا صندلی عقب تر بنشین .

مرد لاغر اندام هم هنوز عصبانی بود و دائم
غر... و... غر... می کرد :

" بخدا عیب است... واله قباحت داره... اگر
یک مسافر معمولی بودم پول چهار نفر از من می گرفتند
شاید هم یک دست کتک حسابی می خوردم ! مگر ماسر
کوه زندگی می کنیم ؟ !... تا بحال کسی بمن نگفته
برای بچه هات باید بلیط بگیری... "

شاگرد راننده هم عصبانی بود... اگر کارد
بهش میزدی خورش در نمیامد . ولی جرات نمی کرد
حرفی بزنه ! با لحن ملایمی به مرد لاغر اندام گفت :

— برادر شما حق دارید . ولی ما هم حق داریم...
با درآمد این ماشین زندگی چند خانواده باید تامین
بشه... راننده است... منم... صاحب ماشینه...

هیچ غلطی نمیتونی بکنی

قسط کمپانی باید بدیم ... اگر بچه های شما کی دو
تا بود عیب نداشت . ماشاله چرا ... من
گذاشتم به انصاف خودتان ! ...

مرد لاغر اندام گوشش به حرفهای شاگرد راننده
بدهکار نبود گفت :

— خجالت هم خوب چیزی یه .. گردن کلفتی
میکنه ! ...

راننده که توی آینه مرد لاغر اندام را دید میزد
بدون اینکه سرش را برگرداند پرسید :

— جناب آقا خیلی معذرت میخوام شما تو کدام
کلانتری هستین ؟

مرد لاغر اندام اسم کلانتری را گفت .. راننده
پرسید :

— جناب سروان نظام الدین را میشناسید ؟

— چطور نمیشناسم رئیس کلانتری ماست .

راننده کمی جدی تر گفت :

— ایشان داعی بنده اس ...

هیچ غلطی نمیتونی بکنی

مرد لاغر اندام که تا بحال اخم کرده بود لبخندی
د :

— راست میگی ؟ ...

— بعله واله ...

— مثل اینکه داریم کم کم فامیل از آب درمیآئیم

بس شما پسر خواهر جناب سروان نظام الدین هستید ؟
راننده قیافه جدی تری گرفت و گفت :

— خواستم دخالت نکنم ولی نتونستم . مابه شما

احترام گذاشتیم ولی قرار نبود طلبکار هم بشید .

بیچاره شاگرد راننده حرف بدی به شما نزده . .

خیلی که کم بگیریم شما باید پول یک بلیط لطف کنید

برای خاطر یک چیز جزئی درست نیست سر و صداراه

سیندازید ا

مرد لاغر اندام حسابی جا خورده بود و حالا

نوبت راننده بود که مرتب پیشروی میکرد .

مرد لاغر اندام بچه ها را یکی یکی از روی صندلی

بلند کرد . . یکی را گذاشت توی بغل زنش . . دو تا

هیچ غلطی نمیتونی بکنی

را هم روی زانوهای خودش نشانید ولی راننده ولکن نبود :

– بجای مسافراگرما هندوانه بار می کردیم بیشتر

درآمد داشت ا . . .

مرد لاغر اندام کاملاً " عقب نشینی کرد :

– راستش من از حرفهای شاگرد راننده عصبانی

شدم والا پول بلیط که مهم نیست!

از اول هم تصمیم داشتم پول بلیط را بدم . . .

ایشان یک جویری گفت که مرا عصبانی کرد . . .

مرد لاغر اندام دست کرد توی جیبش یک پنجاه

قروشی در آورد بطرف شاگرد راننده دراز کرد :

– بفرما اینم پول بلیط بچه ها .

شاگرد راننده با پشت دست پول را عقب زد .

– لازم نکرده بمن ترحم کنی . . مگه استخوان

جلوی سگ می اندازی . . .

مرد لاغر اندام که طاقتش تمام شده بود وجواب

شاگرد راننده تا مغز و استخوان او اثر کرده بود رو

هیچ غلطی نمیتونی بکنی

به مسافرها کرد و گفت :

— شنیدید . . . بمن توهین کرد ؟ . . .

بعد روشو کرد بطرف شاگرد راننده و ادامه داد :

— من بخاطر آقای راننده که خواهرزاده جناب

سروان نظام الدین است چیزی نگفتم ولی تو خیال

کردی با کی طرف هستی . . .

یقه شاگرد راننده را گرفت . . .

شاگرد راننده مرد مسن را به عقب " هل " داد

و گفت :

— آقا جان احترامت را نگهدار . . . تو هرکی

هستی برای خودتی . . . پول بلیط دو نفر را بفرست

بیا . . حرف زیادی هم نزن . . .

مرد لاغر اندام حسابی کنف شده بود . وقتی

دید در مقابل حرف حسابی جوابی نداره و مچش پیش

مسافرها و راننده و شاگرد راننده باز شده روشو کرد

به زنش و گفت :

— زن . . اینهمه بچه برای چی درست کردی

غلطی نمیتونی بکنی

که مرا به دردسر بیندازی ... ؟
تا به مقصد رسیدند مرتب به زنش فحش میداد
و بچه ها را کتک میزد ...

دختره را ارزان فروختم!

من اهل آبادی وراآلان (بدهستان) هستم . .
از آبادی ما تا شهر درست چهار ساعت راه است توی
آبادی ما یکنفر هست بنام صبری خوشنشین . . . این
آقا دختری داشت به اسم " سمیه " وقتی دختره هفت
هشت ساله بود مادرش مرد . . . من اونوقت ها در
حدود پانزده سال داشتم آقا صبری میخواست زن تازه
بگیره . ولی توی آبادی هیچ زنی حاضر نشد با او
ازدواج بکنه .

همه جا شایع شده بود که آقا صبری آدم خسیس

دختره را ارزان فروختم

و چشم تنگی یه و زنش از گرسنگی مردا
این حرفها به گوش آقا صبری هم رسید . . . خیلی
ناراحت شد . . . یکروز توی قهوه خانه آبادی گفت :
- اگر من از زن ها و دخترهای این آبادی تلافی
در نیارم اسم را عوض می کنم .

بخاطر حرفهای بدی که آقا صبری زد مردهائی
که توی قهوه خانه بودند کتک مفصلی بهش زدند اگر
آقا صبری فرار نمی کرد مردم می کشتنش . . . آقا صبری
تا شب توی زیر زمین خانه اش قایم شد . نصف شب
دست " سمیه " را گرفت و پای پیاده بطرف شهر راه
افتادند .

هر قدر آقا صبری دست و پا چلفتی و بی حال بود
در عوض " سمیه " زرنگ و چابک بنظر میرسید .
مدتها گذشت : . آب ها از آسیاب افتاد . . . دوست
و دشمنی ها فراموش شد یکروز شنیدیم آقا صبری تک
و تنها به آبادی برگشته . . . پرس و جو کردیم به بینیم
" سمیه " را چکار کرده . . . فهمیدیم دختره را بمبلغ

دختره را ارزان فروختم

پانصد لییره به یک کارمند دولت که بچه نداشته فروخته
دود از کله مردم آبادی درآمد . بهش گفتند :
" پسر تو خجالت نکشیدی دختره را بخاطر پول
بدبخت کردی ؟ "

صبری که خجالت که نمی کشید هیچ افتخار هم
میکرد . . . جواب داد :

" چرا خجالت بکشم ؟ هموزن خودش طلا خرج
کردم تا باین سن و سال رسید . . . منکه جانم را از
صحرا پیدا نکرده بودم . . . ! . . . "

مردم آبادی از بسکه ناراحت شدند گارد میزدی
خونشان درنمیآمد باورشان نمیشد یکنفر کشاورز زحمتکش
این اندازه پررو و بیشرم باشد که بخاطر پول دخترش
را بفروشد . اما صبری گوشش به حرفهای مردم بدهکار
نبود . . . پانصد لییره توجیبش داشت . . . صداش را کلفت
میکرد گردنش را راست نگه میداشت و خیلی شق و رق
راه میرفت . فقط چند تا زن بیوه که مدتها برای شوهر
آه می کشیدند بروی او لبخند میزدند و شب و روز چشمشان

دختره را ارزان فروختم

دنبال صبری بود که بیاد از شان خواستگاری بکنه . . .
آقا صبری نتونست زیاد توی آبادی بمونه . . .
وقتی هم که رفت هیچکس خبری ازش نگرفت . . . مدت‌ها
گذشت باز هم یکروز مردم آبادی دیدند . آقا صبری
با دخترش برگشته . . . توی قصبه ما هر اتفاقی بیفته در
مدت پنج دقیقه تمام مردم خبردار میشن . . . خبر
برگشتن صبری مثل برق به گوش همه رسید معلوم شد
اون کسی که سمیه را خریده به شهر دیگری منتقل شده
صبری که منتظر چنین فرصتی بوده پیش یارو میره و
میگه :

" از قدیم گفتن ناخن را از گوشت همیشه جدا
کرد . من دخترم را به شما دادم که اینجا بمانید . . .
بهیچ قیمت حاضر نیستم به شهر دیگری بره . . ."
کارمند جواب میده :

" پانصد لیره را پس بده دختره مال خودت . . .
صبری عصبانی میشه . . . داد و بیداد راه می‌اندازه .
" آئی مردم . . . آهای مسلمان‌ها . . . به دادم

دختره را ارزان فروختم

برسین . . . دخترم را داره مییره " بعدهم خودش را به پاسگاه ژاندارمری میرسونه و خلاصه دختره را ازیارو میگیره . . .

صبری باز هم بعد از ده پانزده روز دست دخترش را گرفت و رفت شهر هنوز دوسه ماه نگذشته بود که شنیدیم دوباره دختره را به یک زن کارمند اداری که بچه نداشت به مبلغ هشتصد لیره فروخته ایندفعه - چون خریدار زن بود مردم آبادی زیاد ناراحت نشدند . بعضی ها خوشحال هم شدند چون دختره خوب تربیت میشد و سواد یاد میگرفت .

اما این خوشحالی زیاد طول نکشید هنوز دوسه هفته نگذشته بود که صبری رفت از دست خانمه شکایت کرد و به بهانه اینکه دختره را کتک میزنه و اذیت میکنه سمیه را ازش پس گرفت و بلافاصله بیک حاجی بازار به مبلغ هزار لیره فروخت کم کم اینکار زیر دندان صبری مزه کرد و نان ناندانی شد . . . سمیه را برد استانبول به مبلغ هزارو پانصد لیره نقد فروخت . .

دختره را ارزان فروختم

و شرط کرد ماهی دویست لیره هم بهش بدهند
وقتی به آبادی برگشت کد خدا و چند نفر تصمیم
گرفتند او را از قصبه بیرون کنند ، اما صبری که هم زرنگ
بود و هم پول حسابی داشت شبانه خانه و مزرعه و گاو
و گوسفند یکی از دهاتی ها را خرید و صاحب (نسق)
شد با این کلک هیچکس نمیتوانست به او حرفی بزند . . .
فردا صبح هم صبری زودتر از همه رفت توی
قهوه خانه نشست . . پولهاش را در آورد و جلوی همه
مشغول شمردن پولها شد . اون وقت ها صد لیره توی
آبادی ما پول هنگفتی بود . . صبری بیست تا دسته
صد لیره ای جدا کرد و جلوی چشم های حیرت زده
دهاتی ها توی جیبهایش گذاشت

بعد هم شاگرد قهوه چی را صدا زد و دستورداد
به تمام اون هائی که توی قهوه خانه هستند به حساب
او چائی شیرین بدهد

چند نفری نمیخواستند چائی او را بخورند ولی
به اصرار بقیه مجبور شدند . . . بعد از خوردن چائی

دختره را ارزان فروختم

صحبت ها شروع شد . . . یکی از پیرمردها گفت :
- آقا صبری پول نقد میخواهی چکار . . . بده
زمین بخر

- چشم‌بلا . . . هر کی میفروشه میخرم
حاضرم تمام زمین های آبادی را بخرم . . . تمام گاو
و گوسفند ها را بخرم
همین کار را هم کرد . . . هر کس محصولش خراب
میشد با گاوش می‌مرد و خلاصه به پول احتیاج پیدا میکرد
صبری فوراً " زمین و خانه و احشامش را به قیمت نصف
و ثلث میخرد .

وقتی پولها ته کشید و دیگه دو بیست لیره ماهیانه
هم کفایت نمیکرد صبری رفت به استانبول و معلوم
نشد با چه حقه‌ای دختره را گرفت و آورد به آبادی . . .
اون روزها من تازه از سربازی برگشته بودم . . .
اینطرف و اونطرف پرس‌وجو میکردم دختر خوبی پیدا
کنم عروسی را راه بیندازم . . . ازدواج بزرگترین و
بالاترین آرزوی یک جوان دهاتی است . . . و بمحض

دختره را ارزان فروختم

اینکه جوان های دهات از سربازی بر می گردند صحبت عروسی آنها شروع میشه

یکروز سمیه را که روی سکوی خانه شان نشسته بود دیدم قلبم چنان لرزید که چیزی نمانده بود سکته بکنم من سمیه را میشناختم یک دختر لاغر و زرد - نبوئی بود که نمیشد توی صورتش نگاه کرد . . . آب دماغش دائم پشت لبش راه افتاده بود . . . موهای ژولیده و پشت دست هاش چرک و کثیف بود اما حالا بیا و تماشا کن ملکه زیبائی غلط میکنه جلویش بایسته اصلا " همیشه تعریفش را کرد . . . آفت دین و ایمان که گفتن یعنی همین " سمیه " چشمش را که توی چشم های من انداخت انگار رعد و برق مرا زد !

با خودم گفتم :

" اگر بمیرم و به قیمت جانم تمام بشه باید با این دختره عروسی کنم . . . "

وقتی قضیه را به پدر و مادرم گفتم بیچاره ها دلشون به درد آمد مادرم گفت :

دختره را ارزان فروختم

— پسر جان بیخودی . فکرت را خراب نکن .
شیطان را میشه گول زد ! اما با صبری همیشه معامله
کرد اون خیلی وقت پیش سمیه را به پسر ارباب
فروخته . . . قرار گذاشتند برای هر سال سن دختره ارباب
یک گوسفند پروار به صبری بده . . . چون شانزده سال
و نیم از سن سمیه میگذره صبری این پا و اون پا میکنه
دخترش هفده سال بشه تا ۱۷ تا گوسفند بگیره ! !
اگر زیر ماشین میرفتم . . توی دریا خفه میشدم . . جلو
مسلسل میرفتم اینقدر ناراحت نمیشدم که این خبر را
شنیدم . . به مادرم گفتم :

— مادر جان قربانت برم . . اگر سمیه از دست
من بره من یک دقیقه زنده نمی مانم . میرم خودم را
سر به نیست میکنم . . .

مادرم دامان پدرم را گرفت و راضیش کرد بره
پیش صبری و سمیه را برای من خواستگاری بکنه . .
پدرم با اینکه میدانست صبری روشو زمین میزنه
به خاطر من پیش صبری رفت و گفت :

دختره را ارزان فروختم

— برادر جان . . . من حاضرم ۱۷ تا گوسفند را
که ارباب میده بدهم یک گاو نر هم اضافه کنم بیا و
سمیه را بده به پسرمن . . .

صبری جواب داد :

— صرف نمیکنه . . .

پدرم عصبانی شد و داد کشید :

— چرا با ارباب معامله میکنی صرف داره؟ با من

صرف نداره؟!

در دستران ندهم کارچانه زدن طولانی شد . چندین
دفعه رفتند و آمدند قرار شد به تعداد ماه هائی که
دختره دارد بهر کدام یک گوسفند بدهیم پدر بیچاره ام
قبول کرد قرار دادی نوشتند و رفتند اداره آمار تا
معلوم بشه سمیه چند ماه از سنش میگذره . . .

بعد از حساب رسی دقیقی که بعمل آمد معلوم
شد دختره شانزده سال و ۹ ماه داره که میشه ۲۰۱ ماه
ولی توی خونه‌ی ما اینقدر گوسفند پیدا نمیشد . . . ما
فقط چهل تا میش و گوسفند داشتیم .

دختره را ارزان فروختم

پدرم شروع کرد به گوسفند خریدن... اما بمحض اینکه مردم جریان را فهمیدند قیمت گوسفند که تا آن روز ۱۲۰ لیره بود ترقی کرد به ۱۵۰ لیره و ۲۰۰ لیره رسید...

بالاخره باهر بدبختی و زحمتی بود، ۲۰۱ راس گوسفند را تهیه کردیم و به آقا صبری دادیم... آقا صبری که روزهای اول خجالتی و کم حرف و چلپن بود در این مدت که پاش به شهر باز شده و با این چند تا معامله که روی سمیه کرده بود حسابی چشم و گوشش باز شده و یکپا زرنگ و مردرند شده بود یک نامهای از پدرم گرفت که ۲۰۱ راس گوسفند را هر کدام به مبلغ ۱۶۰ لیره جمعا" به مبلغ ۳۲۱۶ لیره به او فروخته و پولش را تمام و کمال نقدا" دریافت نموده است.

بعد از رد و بدل شدن قرار داد خیال مارتاحت شد و بفکر تهیه مقدمات عروسی افتادیم... اما چند روز بعد آقا صبری بی ناموس پیش پدرم آمد و گفت:

دختره را ارزان فروختم

— برادر مثل اینکه این قرار داد اشتباه داره .

— چرا ؟ ...

— من دختره را کم حساب کردن . . من رفتم

اداره آمار توی شهر دفترها را نگاه کردم (سمیه) چند

روز پیش ۲۲ سالش تمام شده . . . رفته توی ۲۳ سال

مامور آمار قصبه اشتباه کرده گفته شانزده سال و ۹ ماه

سن داره ! . . . تو باید ۲۶۴ راس گوسفند بمن بدی .

اگر هم راضی نیستی گوسفندا حاضره . . . قرار داد

را پس بده گوسفندا را بگیر .

پدرم از عصبانیت داشت میترکید . دادکشید :

— آخه برادرم آدم کور دختر ترا به بیپنه شهادت

میده که ۱۷ سال هم نداره دختره هنوز بچها س کدام

احمقی گفته ۲۲ سال داره . . پسر من تازه ۲۲ سالش

نشده . . . وقتی پسر من به دنیا آمد تو هنوز زن

نگرفته بودی .

آقا صبری خیلی خونسرد و آرام جواب داد :

— برادر دعوا که نداریم . . . یک معامله ای با

دختره را ارزان فروختم

هم کردیم . . . بهتره دوستانه بهم بزنیم . . من پدرم در آمده! هموزن دختره طلا خرج کردم تا باین سن و سال رسیده . . . نمیتونم مفت و مجانی بدمش به پسر تو بیره کیف بکنه! . . .

فهمیدیم یک کاسه‌ای زیر نیم کاسه هست . پرس و جو کردیم معلوم شد وقتی ارباب از معامله ما باخبر شده صبری را صدا زده و بهش گفته :

" احمق دختر تو خیلی بیشتر از این ارزش داره
نبادا گول بخوری و دختره را ارزان بفروشی! "

بعد هم یادش داده که چطوری دبه در بیاره . .
با هم رفتند اداره آمار شهر و ارباب زنش را بعنوان شاهد معرفی کرده و گواهی داده‌اند " سمیه " ۲۲ سال سن داره و صدور شناسنامه‌اش اشتباه شده! . . .

من داشتم دیوانه میشدم . . پدر و مادرم حالشان از من بدتر بود . . . نمیدانستم تکلیفمان چی یه پدرم شروع به نصیحت من کرد :

- پسر جان بیا و از این دختره چشم بپوش . .

دختره را ارزان فروختم

با این وضع که صبری پیش میره اگر تمام گوسفندهای آبادی را هم بهش بدیم باز هم یکبازی تازه درمیاره .
من بجای جواب دادن شروع به گریه کردم . . .
پدرم هم بغض کرد و چشمهانش پر از اشک شد :
— پسر جان ، ما نه گوسفند داریم . . نه پول داریم . . . بیا و صرفنظر کن . . .

چند روز مهلت خواستم تا به بینم عاقبت کار چی میشه . . . جاسوس های ما خبر آوردند ارباب به تعداد هر ماه سن دختره دو تا گوسفند پروار داده قلبم آتیش گرفت . . . با این حساب حسرت دختره روی دلم میماند و پسر ارباب برنده میشد .

پدرم وقتی این حرف را شنید محکم زدر روی زانوش و گفت :

— آخه این دختره چی هست که ۵۲۸ راس گوسفند

پالاش میدن ؟ !

در این اثنا پسر کدخدا هم وارد گود شد . . .
اونم که عاشق دلخسته و شیدای " سمیه " شده بود .

دختره را ارزان فروختم

برای آقا صبری پیغام فرستاد: " من حاضرم به تعداد هفته های سن دختره یک گوسفند بدم! "

آقا صبری دوباره به شهر رفت به اداره آمار مراجعه کرد و حساب سن دختره را با شناسنامه جدید در آوردند شد ۱۰۷۰ راس گوسفند... ایندفعه مشکل بزرگ این بود که توی آبادی اینهمه گوسفند پیدا نمیشد... کدخدا گفت:

— حالا که اینقدر گوسفند توی آبادی نیست به جای هفت تا گوسفند یک گاو میدم...

آقا صبری قبول کرد... تمام مردم آبادی از دست کدخدا عصبانی شده بودند و پشت سرش بدو بیراه می گفتند... معامله داشت تمام میشد به مادرم گفتم:

— مادر اگر این دختره زن پسر کدخدا بشه من از غصه دق میکنم...

مادرم به دست و پا افتاد... با پدرم مشورت کرد تصمیم گرفتند حالا که از راه راست همیشه پیش رفت با دوزو کلک آقا صبری را گول بزنند نشستند عقل

دختره را ارزان فروختم

هاشونورویهم ریختند و یک نقشه خوبی کشیدند .
فردا صبح پدرم رفت پیش آقا صبری و گفت :
- آقا صبری تو اشتباه میکنی . دختری ۲۸ سال
هم بیشتر داره . . حساب درست را زن من میدونه بیا
بریم از اون بپرسیم . .

از مادرم پرسیدند گفت :

- من و سمیه ده سال با هم تفاوت سن داریم .
من چهل سال دارم سمیه درست سی سال داره .
آقا صبری که حقیقت امر بهش مشتبه شده بود
جواب داد :

- حق با شماست . من شناسنامه اش را کم گرفتم که
سنش معلوم نشه چه میدونستم این وضع پیش میاد .
این دفعه پدرم با آقای صبری رفتند شهر . . .
با اداره آمار مراجعه کردند و شناسنامه سمیه را اصلاح
کردند . . . با این ترتیب پسر کدخدا میبایست هزار
و ششصد راس گوسفند بده . . .

دلخوشی ما این بود که اگر دختری قسمت مانمیشه

دختره را ارزان فروختم

لااقل برای پسر کدخدا هم خیلی گران تمام بشه . . .
پسر کدخدا باز هم قبول کرد و چند نفر نوکر
به آبادی های اطراف فرستاد تا گوسفند تهیه کنند و
بیاورند .

در این بین پسر ارباب یکی از دهات های پهلوئی
هم متوجه این جریان شد .

این آقا زاده تازه بدوران رسیده بود . . . پدرش
دو سه ماه پیش فوت کرده و ثروت هنگفتی برایش ارث
گذاشته بود . جریان را که شنید او نم به هوس افتاد
یکنفر را پیش آقا صبری فرستاد و پیغام داد :

— من برای هر ماه سن دخترک یک هکتار زمین

میدم . .

آقا صبری با اینکه ته دلش از خوشحالی قندآب
میشد شروع به چانه زدن کرد تا زمین بیشتری بگیره . .
پدرم که میدید من دارم از غصه دق میکنم دوباره
وارد میدان شد رفت. پیش آقا صبری و گفت :

— حالا که موضوع زمین پیش آمده ما هم حاضریم

دختره را ارزان فروختم

هر قدر بخواهی زمین بدیم !
ارباب هم بخاطر پسرش دست بردار نبود اونم
به آقا صبری پیشنهاد کرد :

— حاضره دو برابر دیگران زمین بده . . .
داستان سمیه از آبادی های اطراف هم گذشت
وبه گوش جوان های شهر رسید . . .
آقا نوری زرگر به آبادی آمد و سمیه را برای پسرش
خواستگاری کرد . . . گفت :

— من دخترت را وزن می کنم برای هر کیلو ۷۵
لیره طلا میپردازم .

. آقا صبری اولش نتونست درست حساب بکنه . .
توی آبادی ما هیچکس از کیلو سردر نمیاره . . بهمین
جهت وقتی ما پیشنهاد آقا نوری را شنیدم . عقب
رفتیم ، اما دو سه روز بعد درست همون وقتی که قرار
داد آقا نوری و آقا صبری داشت امضاء میشد فهمیدیم
یارو عجب کلکی زده . . . سمیه در حدود ۴۸ کیلو وزن
داشت ، و هر کیلو ۷۵ لیره جمعش میشد سه هزار و

دختره را ارزان فروختم

ششصد لیره . . . ما که چند برابر این پول را میخواستیم
به او بپردازیم . . .

ایندفعه پدر من و کدخدا و ارباب سه تائی رفتند
پیش آقا صبری و بهش یاد دادند چه جوری دبه در
بیاره و معامله را بهم بزنه . . .

بهانه شان این بود که ترازوی آبادی خرابه و
وزن سمیه را اشتباهی نشان داده!

آقا نوری که سفت و سخت عاشق سمیه شده بود
گفت :

— ده کیلو هم اضافه میکنم روی وزن دختره .
دیگه چه حرفی دارین ؟!

آقا صبری باز هم زیر بار نرفت و جواب داد :
— باید یک ترازوی فرنگی پیدا کنیم و سمیه را
باترازوهای خارجی وزن کنیم !

آقا نوری که انگار پول و گاه پیش نظرش یکی به
عصبانی شد و گفت :

— دویت کیلو حساب کن و قال قضیه را بکن

دختره را ارزان فروختم

آقا صبری دیگه نتونست حرفی بزنه . . . برای اینکه قیمت دختره معلوم بشه ۲۵۰ تا سنگ ریزه گذاشتند روی زمین و برای هر کدامش که برمیداشتند آقا نوری ۷۵ لیره به آقا صبری تحویل میداد . . . پول که رد و بدل شد و قرار داد را که امضاء کردند من از غصه داشتم منفجر میشدم . . . دیدم اگر دیر بجنبیم کارت تمام میشه و دختره از دست میره رفتم پیش پدرم و گفتم :

– پدر جان یک فکری بکن . . .

پدرم خیلی خونسرد جواب داد :

– پسر جان غصه نخور این دختر از این آبادی

بیرون نمیره . . .

گفتم :

– پدر جان کار تمام شد . . . این پسره طلا فروشه

امشب سمیه را میبره به شهر .

پدرم با خونسردی لبخند زد :

– نترس . . . سمیه از این آبادی نمیره . . .!

دختره را ارزان فروختم

دیدم صحبت کردن با پدرم فایده نداره . رفتم
دنبال پسر کدخدا و پسر ارباب و ده پانزده جوان دیگه
که عاشق سینه چاک سمیه بودند
همه را توی میدان جلوی مسجد جمع کردم و
گفتم :

— رفقا . . غیرتتان کجا رفته ؟ ا یک جوان
طلا فروش از شهر آمده و داره طلا و جواهر آبادی ما
را میبره . . . پس جوانمردی شماها کجا رفته ؟
قبل از همه رفقا خودم به گریه افتادم . . . بقیه
هم مثل روزهای عزاداری حق و هق شروع به گریه —
کردند !

دق دلی ها که خالی شد گفتم :

— رفقا امشب باید بریم سرزاه پسره را بگیریم
خونش را بریزیم و نگذاریم ناموس آبادی ما را ببره !!
پسر کدخدا دنبال حرف مرا گرفت و گفت :

— اگه همه با هم حمله کنیم . . شریک جرم پیدا
میشه و هیچکدام گیر نمی افتیم .

رفقا که به هیجان آمده بودند قسم خوردند و

دختره را ارزان فروختم

قول شرف دادند که تا پای جان می ایستند و نمیگذارند
یک نفر غریبه سمیه را بیره . . .

هوا که تاریک شد بیست نفر از جوان های ده با
هفت تیر و قمه و خنجر مسلح شدیم و رفتیم سر جاده
یک گوشه ای پنهان شدیم .

طولی نکشید آقا نوری و عروش آمدند . . . به
تیر رس که رسیدند حمله را شروع کردیم . . .

از بخت بد سمیه چهار تا تیر خورد و جابجا مرد
اما به آقا نوری یک خراش هم وارد نشد .

آقا نوری مثل باد رفت و هنوز هم داره میره .
رفقای ما راهم ژاندارم ها دستگیر کردند و توی زندان
انداختند .

این وسط آقا صبری بیشتر از همه گریه و زاری و
بی تابی میکنه . . . عقیده داره به او بیشتر از همه ظلم
شد و در این جریان خسارت وارد آمد .

دائم گریه میکنه و به سر و صورتش میزنه و باناله
و نفرین میکنه . . .

" حیف شد دختره را ارزان فروختم !!! "

بگذارید یکنفر سالم باشه

بگذارید یکنفر سالم باشه

وقتی کدخدا رجب وارد قهوه خانہی آبادی شد
بقدری ناراحت بود که یادش رفت با دهاتی‌ها سلام
و علیک بکند . . .

یکراست رفت روی نیمکتی که بالای قهوه‌خانه
بود نشست و با عصبانیت به قهوه چی گفت :

— یکچائی قند پهلو بمن بده . . .

قهوه چی که آدم شوخ طبعی بود برای اینکه
کدخدارا بخنداند و علت ناراحتی او را بفهمد . . .
پرسید :

— عمورجب . . . شما همیشه چائی شرین می‌خوردین . .
چطور شده ؟ . . . نکنه باز کسی مرده ؟ ! . . . چون

بگذارید یک نفر سالم باشه

پارسال هم که مرحوم پدرت فوت کرده بود تا مدتی
چائی قند پهلو میخوردی ؟!

کدخدای یک آه طولانی کشید و جواب داد :

– نپرس برادر ... درد و بدبختی از اینها

بزرگتره ... خداوند کمک بکنه ...

چند نفری کوه روی نیمکت های

قهوه خانه چرت میزدند ... یواش یواش

چشمهاشونونیمه باز کردند ... صدلیهاشونوبطرف

میز کدخدا کشیدند ...

رضاگروه بان که پیشکسوت بود جلوتر آمد و پرسید :

– خب ، کدخدا فرمایش کن به بینیم چطور شده؟

نکنه مامور سرباز گیری میخواد بیاد

– نه بابا ... اونکه مهم نیست رفتن به سربازی

وظیفه هر جوان سالمی به ...

– حالا فهمیدم انتخابات داره نزدیک میشه ...

دیروز از رادیو خبرشو شنیدم .

کدخدا باز هم سرشو تکان داد :

بگذارید یک نفر سالم باشه

— نه . . . اینم نیس . . . اینروزها انتخابات
دیگه غصه و درد سر نداره . . . نمایندگان حزب خودشان
میان . . . صندوق‌ها را خودشان پر می‌کنند . خودشان
میخوانند . . . و خودشان امضاء می‌کنند . کسی هم
جرئت نداره بگه " بالای چشمتان ابرو هست " ،
دهاتی‌ها که حوصله‌شان سررفته بود . . . میخواستند
زودتر اصل قضیه را بشنوند آقا حسام که مامور آمار بود
و دو ساله بازنشسته شده پرسید :

— پس چی شده کدخدا ؟ زودتر اصل قضیه را بگو .
کدخدا چائی شو خورد و جواب داد :

— من الان از پیش بخشدار میایم . . . کاشکی پام
شکسته بود و نمیرفتم !

دهاتی‌ها از حرفهای کدخدا به شک افتادند . . .
کدخدا شب و روز دعا میکرد بخشدار احضارش بکنه . . .
توی قصبه سر و کار داشتن با بخشدار و رئیس گروهان
ژاندارمری افتخار بزرگیه . . . هر موقع کدخدا میرفت
خدمت بخشدار تا چند رور جریان را با آب و تاب

بگذارید یک نفر سالم باشه

برای دهاتی ها تعریف می کرد ا حالا چطور شده که
اینقدر اظهارپشیمانی میکنه . . . حتما " کاسه ای زیرنیم
کاسه هست ا . . .

قهوه چپی که چائی دوم را جلوی کدخدا میگذاشت
گفت :

— عمور جب دل ما را آب کردی . . . زود تر بگو
به بینم جریان چی یه . . .

چون باز هم کدخدا سکوت
کرده و توی فکر بود . . . رمضان دموکرات از گوشه
قهوه خانه با صدای بلند داد کشید .

— اینا که کار خیر برای مردم نمی کنند . . . حتما "
مالیات تازه ای درآمده یا عوارض جدیدی وضع شده . . .
یا . . .

کدخدا که دید دنباله حرف ها ممکنه به جاهای
باریکی بکشه به حرف آمد :

— اجازه بدین خودم بگم . . .

همه سکوت کردند و کدخدا ادامه داد :

بگذارید یک نفر سالم باشه

- اینها هیچکدام نیست .

آقا ادهم که زمین های زیادی داشت و یک پا
مالک بزرگ حساب میشد از جایی که نشسته بود با
نگرانی وزیر چشمی نگاهی به کدخدا انداخت و گفت :
- کدخدانکنه بازم دولت برای زمین ها خواب

تازه‌ای دیده ؟

کدخدا سرش را تکان داد :

- کاش مسئله زمین بود .

گروه‌بان رضا با ناراحتی پرسید :

- کدخدا تو که ما را نصف عمر کردی . . . زودتر

بگو دیگه

کدخدا چائی شو خورد و گفت :

- فرماندار یوسف را خواسته . . .

- کدام یوسف را خواسته ؟ . .

- کدام یوسف ؟ یوسف دراز که رفته سربازی . .

یوسف چلاق هم که تو زندان خوابیده ! . . .

کدخدا سرشو تکان داد :

بگذارید یک نفر سالم باشه

— نه بابا . . فرماندار یوسف دیوانه را میخواد ا
— با این بدبخت دیوانه چکار دارن ؟ ا اینکه
کاری بلد نیس . . .

— میخواد ببره تو بیمارستان بخوابانه . . . معالجه اش
بکنه ا . . .

تمام مشتری های قهوه خانه از شنیدن این خبر
به هیجان آمدند . . . هر کسی یک چیزی گفت :
" ما نمیگذاریم یوسف را ببرن . . "

" سرمان را بدیم . . . یوسف را نمیدیم . . .
" این بیچاره کاری به کار کسی نداره . . . "
" وقتی خدا عقل اینو گرفته . . . بشر چطور
میتونه معالجه اش بکنه ؟ ا " . . .

" اگر یوسف را ببرند تمام اهل آبادی دیوانه
میشن ا . . . "

" اگر یوسف را ببرن به مجلس شکایت می کنیم . . . "
" به حزب تلگراف میزنیم . . . "

بگذارید یک نفر سالم باشه

"اگر یوسف بره ما دیگه در انتخابات شرکت نمی‌کنیم"

فردای آن روز یک‌کعبه سی‌چهل نفری از بزرگان آبادی بطرف شهر راه افتادند

نگهبان جلوی در فرمانداری مانع شد که این‌کعبه وارد فرمانداری بشوند و گفت :

— سه چهار نفر میتونید برید تو . . . حرفهاتونو بزنیید

ولی! هالی آبادی اصرار داشتند دست‌جمعی پیش فرماندار بروند . . . نگهبان گفت .

— بیهودی اصرار نکنید سه چهار نفر بیشتر ممنوعه! تا بخواهید یک دیوانه را نجات بدید همه‌تون می‌افتید تو هلفدوننی!

چاره‌ای نبود . . . دهاتی‌ها تسلیم شدند . . .
کدخدای سه‌نفر دیگر که حرف زدن بلد بودند رفتند
پیش فرماندار
فرماندار گفت :

بگذارید یک نفر سالم باشه

— ما می‌خواهیم باین جوان خدمت بکنیم . . .
دلمان برای او می‌سوزه . . . می‌خواهیم او را مداوا کنیم
انشاء اله عاقل بشه

کدخدا جواب داد :

— جناب آقای فرماندار یوسف به کسی بدی نکرده
تا بحال ضررش به کسی نرسیده فقط کمی رفتار و
حرکاتش عوضی یه و حرف های خنده دار میزنه . . .
مردم آبادی بخصوص بچه ها خیلی دوستش دارن از
صبح تا عصر اطراف او جمع میشن و تفریح میکنن !
گروه بان‌رضا هم دنباله حرف های کدخدا اضافه
کرد :

— جناب آقای فرماندار . . . توی قصبه‌ی ما نه
سینما هست . . . نه تاتر داریم . . . نه پارک داریم
هیچ وسیله گردش و تفریح موجود نیست اگر یوسف
دیوانه را هم از دست ما بگیرند تمام اهل آبادی از غصه
ودلتنگی دیوانه میشن !
آقا حسام هم گفت :

بگذارید بکنفر سالم باشه

— جناب آقای فرماندار خواهش میکنیم
از این موضوع صرفنظر بفرمائید هر مالیاتی بخواهید
میدهیم . . . هر عوارضی وضع کنید میپردازیم . . .
فقط یوسف را نبرید ، فرماندار از حرف های دهاتی ها
خیلی تعجب کرد و گفت :

— دو سه ماهه معالجه میشه و بر می گرده توی
آبادی ! . . . عقلش میاد سرش !
کدخدا رجب جواب داد :

— جناب آقای فرماندار ما یوسف را اینجوری
دوست داریم . . . اگر معالجه بشه و عقلش بیاد سرش
فایده نداره . . . هر بدبختی و بیچارگی به سر ما مردم
میاد از ناحیه آدم های عاقله . . . دیوانه ها آزاری
ندارند . . . به کار کسی کاری ندارند . . . ترا بخدا
باین یکنفر که باعث دلخوشی ماست کاری نداشته باشید
این یوسف دیوانه را به ما به بخشید . . . بگذارید توی
اینهمه عاقل یک دیوانه باشد . . . و ما بتونیم ادعا
کنیم یکی از اهالی قصبه ما آدم پاک و سالمی است و

بگذارید یک نفر سالم باشه

نابحال به دروغ و تقلب و تزویر آلوده نشده . . . سر
کسی کلاه نگذاشته و آزار و اذیتش به کسی نرسیده
فرماندار وقتی دید دهاتی‌ها حرف جالبی
میزنند قبول کرد و حرفش را پس گرفت .

یک حزب جدید درست شده ا

حزب (ک . ل) برای گسترش تشکیلات خود و
تاسیس شعباتش در شهرها و بخش ها با تمام نیرو
فعالیت میکرد . . .

مردم قصبه (ج) که خیلی روشنفکر بودند و بخاطر
بدست آوردن آزادی و رسیدن به دموکراسی زحمت
زیادی کشیده بودند . . . دلشان میخواست تمام احزاب
در قصبه آنها شعبه داشته باشند . . . غیر از حزب جدید
(ک . ل) سایر احزاب در قصبه (ج) تشکیلات منظم و
فعالیت داشتند .

یک حزب جدید درست شد

مردم قصبه (ج) بیشتر از سایر قصبه ها و حتی به نسبت جمعیت بیشتر از شهری ها آدم باسواد داشتند... توی تمام خانه یک یا دو نفر باسواد پیدا میشد و اینها روزنامه ها و مجلات را برای سایر افراد خانواده میخواندند .

روزنامه ها مرتب راجع به حزب جدید (ک. ل) مطالب و عکس های مفصلی انتشار میدادند . . .

روسای احزاب مختلف در قصبه (ج) بر خلاف شهرهای بزرگ بایکدیگر دوست و آشنا بودند . اختلاف عقاید سیاسی بهانه ای نبود که آنها را به جان یکدیگر بیندازد و مرتب جنگ و دعوا و سر و صدا راه بیندازند .

یک شب آقای حمزه رئیس حزب اکثریت قصبه (ج) توی قهوه خانه کنار جاده که پاتوق روشنفکرها بود . محمود آقا رئیس حزب اقلیت قصبه را صدا کرد پهلوی خودش نشانید و بعد از چاق و سلامتی آهسته و بیخ گوشي پرسید :

— محمود آقا . . . وضع را چه طوری می بینی ؟

یک حزب جدید درست شد

— والہ حمزہ آقا این حزب جدید خیلی سرو
صدا راه انداخته . . . بصورت وحشتناکی داره توسعه
پیدامیکنه . وتشکیلاتش راتوی شهرهاو بخش هادرست
میکنه . . .

آقا حمزہ حرف های همکار سیاسی اش را تصدیق
کرد و گفت :

— راس میگی . . . حق باشما س . . . منم میخواستم
راجع بهمین موضوع با شما صحبت کنم . . . چه صلاح
میدانی سایر روسای حزب هارا هم خبر کنیم . . . جلسہای
تشکیل بدیم وبه بینیم تکلیفمان چی یه ؟

— بد نیست . . . تو آقا رجب و آقا اسمعیل را خبر
کن . . . منم به اکبر آقا و احمد آقا میگم فردا عصر جمع
بشید توی دکان من . . . صحبت کنیم . . .

فردا عصر روسای احزاب در قصبه (ج) توی دکان
عطاری محمود آقا که هزار و یک جور جنس میفروخت
جلسه مشاوره را تشکیل دادند . . . آقا حمزہ رئیس
حزب اکثریت جلسه را افتتاح کرد :

یک حزب جدید درست شد

— رفقا قدرت و نیروی حزب ها مثل برف تابستان است . بقدر یک سر سوزن هم نمیشود به این سرو صداها و برو بیاها اعتماد کرد امروز حزب ما روی کار است و اکثریت دارد . . . فردا یک دفعه دیدی حزب ما از اکثریت افتاد و حزب آقا رجب به قدرت رسید . . . پس فردا حزب آقا رجب رفت کنار و حزب اسمعیل آقا آمد سر کار . . .

مسئله اصلی حزب ما یا حزب شما نیست . . . ما باید به فکر قصبه (ج) و استفاده خودمان باشیم . . . وقتی حزب اکبر آقا روی کار بود در قصبه ساختمان ایستگاه راه آهن ساختیم . . . مدرسه ساختیم . . . کارخانه درست کردیم . . . وقتی حزب ما سر کار آمد لوله کشی آب و برق درست کردیم . . . فردا معلوم نیست چطور بشه ! این روزها حزب (ک.ل) سرو صدای زیادی راه انداخته . . . اگر روزنامه ها را با دقت خوانده باشید می دانید که این حزب جدید خیلی به سرعت پیش میرود . . .

مثلی است معروف " حسابی که آدم توی خونه
میکنه ، وقتی به بازار میره جور در نیاد . . . "
ممکنه این حزب وسط راه بادش در بره و پنجر
بشه . . . ممکن هم هست یکدفعه روی کار بیاد و حکومت
را به دست بگیره . . .

اگر ما امروز شعبه حزب جدید را توی قصبه درست
نکنیم اون روز میدانید با ما چه معاملهای می کنند ؟
اسمعیل آقا که از همه مسن تر بود و سایر روساء
احزاب به او ، احترام می گذاشتند حرف های آقا حمزه
را تصدیق کرد :

— درست میفرمائید ، لازمه ما هم شعبه حزب جدید
را در اینجا درست کنیم . . . ضرر که نداره . . . ممکنه
یکروز خیلی هم فایده داشته باشه . . .

آقا رجب هم دنباله نظر همکارش گفت :

— بعله . . . کاملاً منطقی یه . . . اما باید یکجوری
عمل کنیم که روسای احزاب خودمان ناراحت نشن .
محمود آقا رئیس حزب اقلیت قصبه جواب داد :

یک حزب جدید درست شد

— افراد حزب ما که نمیرن تو اون حزب یکعده آدم‌های جدید اونجا عضو میشن کاری به کار حزب‌های ما نداره که باعث ناراحتی روسای ما بشه . . .

آقا حمزه حرف او را تأیید کرد :

— با اینحال نباید مرکزی‌ها بفهمند که ما شعبه

حزب جدید را توی قصبه درست کردیم . . .

اکبر آقا اعتراض کرد :

— چه شکالی داره . . هرچی حزب زیادتر بشه مردم

به کارهای سیاسی بیشتر علاقه‌مند میشوند . . . رقابت

برای روی کار آمدن حزب‌ها باعث تحرک بیشتر و دقت

زیادتر در انجام کارهای مملکت‌میشه . . .

آقا حمزه با لبخند و خیلی خونسرد گفت :

— تنها اشکالش اینه که بعید نیست حزب جدید

وسط کار خیطی بالا بیاره و کار ما هم خراب بشه و روسای

حزب مرکز متوجه بشن که ما دو دوزه بازی می‌کنیم !

پیشنهاد آقا حمزه تصویب شد و قرار گذاشتند

یکنفر که توی هیچیک از احزاب موجود عضویت نداشته

یک حزب جدید درست شد

باشد حزب جدید را در قصبه تشکیل بدهد .
مدتی روی آدم هاگفت و گو کردند بالاخره با
ریاست حسین آقا عریضه نویس موافقت گردید و قرار
شد ایشان ریاست حزب جدید را بعهده بگیرد .

برای عضویت درحزب جدید آدم حسابی توی
قصبه پیدا نمیشه . . . پس از بحث و تبادل نظر قرار
شد ازهر حزبی چندنفر استعفا بدهند وعضویت حزب
جدید را بپذیرند . فقط مشکل کار اینجا بود که این
اشخاص کی ها باشند . . .

برای اینکه حق کشی نشود قرار گذاشتند شیریا
خط بیندازند . . .

لیست اعضاء تمام احزاب راتوی جلسه آوردند
و برای هر کدام شیریا خط انداختند .

رئیس حزب اکثریت قصبه هم جزو آنهایی بود
که باشیریا خط اسمش جزو اعضاء حزب جدید درآمد
بهمین جهت مجبور شد از حزبش استعفا بدهد وعضویت
حزب (ک.ل) را قبول کند .

با این ترتیب تشکیلات حزب جدید در قصبه
(ج) برقرار گردید !!! . . .

اسمش کافی په!

احمد آقا از گردش کردن در بازار کهنه فروزها
و نگاه کردن به ااث کهنه و از کار افتاده مثل مل‌های
کهنه . . . لباس های رنگ و رو رفته . . . ظروف لـ
پریده و خلاصه خرت و پرت هائی که بهیچ دردی
نمیخورد و مصرفی ندارد خیلی خوشش می‌آید . . .
ساعت‌ها جلوی بساط کهنه فروش هائیکه توی پیاده
روها و جلوی خان مسجد بزرگ شهر بساط پهن می‌کند
چمباتمه می‌نشست . . . سکه های قدیمی ، سنگ های
معدنی- تکه های برنجی و پیچ و مهره ها و ظرفهای
شکسته و فرش‌های کهنه و صفحه های آواز ترکیده و . . .

اسمش کافیه

راد ستالی میکرد کمتر اتفاق می افتاد چیزی به دردش
میخورد تا آن را بخرد . با ایحال هفته‌ای یکبار یاده
روز یکبار به بازار کهنه فروش ها میرفت و ساعت ها کنار
ساط آنها پرسه میزد .

گاهی یک لوله شکسته شیشه‌ای را بدست میگرفت
و ساعت‌ها فکر میکرد که این لوله به چه درد میخورد ؟
یا اینکه مدتی با یک قوطی حلبی که داخلش
تعدادی تاس بازی و توپ بلیارد ریخته بودند ور میرفت .
یک وقت دو سه ساعت مجله های کهنه خارجی
ورق میرد مجله ها بهر زبانی بود برایش فرق
نمیکرد مهم این بود که حس کنجکاویش را ارضا
بکند

یکروز بر خلاف همیشه که فقط تماشاچی بود
چیزی نمیخرد بدحص اینکه لای یک مجله را باز کرد
فورا " آن را بست و از صاحب ساط پرسید :

— قیمت این مجله چقدره ؟

صاحب مجله بدون اینکه نگاهی به او بکند همینطور

اسمش کافی یه

که مشغول مرتب کردن اسباب ها بود جواب داد :
- یک لییره ...

صاحب مجله که میدانست بیشتر مشتری هایش
اهل چانه زدن هستند قیمت را چند برابر بیشتر گفته
بود بهمین جهت وقتی احمد آقا بدون چک و چانه یک
لییره به او داد خیلی تعجب کرد . با اینحال هیچ شک
و شبهه ای در دلش پیدا نشد و نفهمید چه گنجینه یه
بزرگی توی مجله بود و چه ثروتی را با یک لییره معاوضه
کرد .

احمد آقا برای اینکه محتویات مجله نریزد آن را
چهارتا کرد سفت و سخت زیر بغل گرفت و با سرعت
به راه افتاد ...

میترسید مجله فروش متوجه بشود دنبالش راه
بیفتند و معامله را بهم بزنند ...

دنبال محل مناسبی می گشت که به آنجا برود و
پول های داخل مجله را بشمارد . . . با عجله از بازار
کهنه فروش ها خارج شد داخل متراح مسجد بزرگ رفت

اسمش کافی به

مجله‌ها با احتیاط بازگرد ، مواظب بود پول‌ها توی چاله مستراح نریزد ؟

بادقت پول‌ها را شمرد ۱۶ عدد پانصد لیره‌ای تازه توی مجله بود انگار همین امروز پول‌ها را از بانک گرفته بودند . . . با اینکه در آن زمان هشت هزار لیره پول زیادی نبود ولی برای مثل اون آدمی خیلی ارزش داشت . . . در تمام عمرش نتوانسته بود به اندازه نصف این پول پس انداز کند ، حالا با خیال راحت میتوانست با نامزدش ازدواج بکند .

آقا جمال نمونه آدم‌های بی‌بو و بی‌خاصیت بود با اینکه پدرش اسم او را جمال گذاشته بود از زیبایی و جمال بقدر یکذره هم سهم نبرده بود . . . اصلا " نمیدانست برای چی بدنیا آمده . . . چکار میخواد بکنه آخرش چی میشه . . .

چیزی که حقیقت داشت موجودیت او بود که در دنیای لایتناهی جای یک موجود جاندار را پر کرده بود و چون در سر شماری‌ها اسم او را هم توی دفترها

اسمش کافی یه

یادداشت می‌کردند یک انسان به حساب می‌آمد . . . و
بخاطر اینکه سر بازی رفته و مالیات به دولت میپرداخت
و گاهی هم جزء جریمه بده ها قرار میگرفت یک
هموطن حساب میشد

وقتی آدم دارای این خصوصیات باشد مجبور است
برای حفظ نسل خودش ازدواج کند . . .

اما آقا جمال کسی نبود که گز نکرده پاره کند جرء
انسان‌های نادری بود که در کارها قبل از هر اقدامی
فکر می‌کند بد و خوب و صلاح و صواب را می‌سنجد .
و چون میدانست چه آدم بی بو و بی خاصیت و بی
قواره‌ای است دور ازدواج را خط کشیده بود .

نه قیافه جذابی داشت که یک زن بیوه و متمول
عاشقش بشود . . . نه آدم معروفی بود که داماد سرخا
بشود . . . اگر میتوانست مقداری پول پس انداز کند
با دختری هم‌شان خودش ازدواج میکرد و زندگی آرام
و بی سر و صدائی می‌گذرانید اما کو چنین پولی ؟
وقتی از سربازی برگشت تصمیم گرفت از خورد

اسمش کافی به

و خوراک و لباسش بزند و پولی برای ازدواجش جمع کند...

در مدت ده سال هشت هزار لیبره جمع کرد... میدانست که این پول کافی نیرو همیشه با این مبلغ عروسی راه انداخت اما سنش به چهل سال رسیده و داشت پیر میشد و ار حال و حوصله می افتاد... اگر امروز خانواده تشکیل ندهد چند سال دیگه فایده نداره... ده سال تمام شب هاتنها توی رختخواب سرد خوابیده و با لباس های کهنه و کفش های پاره گذرانیده که لااقل امروز بنونه صاحب زن و زبندگی بشه...

مشکل بزرگتر پیدا کردن دختر دلخواهش بود... با دو سه تا از دوستان اداری حرف زد از شان کمک خواست اما هیچکدام دست بالا نزدند و کمکش نکردند فقط آقای "حیری" بمحض اینکه موضوع را شنید خوشحال شد و گفت:

— خیلی خوبه... فکر عالی کردی... برای مرد

اسمش کافی یه

هیچ چیزی بهتر از ازدواج نیست .

آقا جمال با خجالت جواب داد :

— آخه کدام زن و دختری حاضر میشه با من ازدواج

بکنه ؟ ...

آقای خیری خندید :

— مگه نشنیدی میگن " هر فروشنده کوریک

خریدار کوری هم داره ! " اون که زیاده دختر خوب ..

روزی کشنبه من میام خونوات می نشینیم برنامه رادرس

می کنیم ...

آقا جمال از این وعده دوستش بقدری خوتحال

شد که حد نداشت ... پیش خودش حدس زد حتماً

آقای خیری دختری ، زنی ... بیوهای سراغ داره ،

میخواه بیاد منزل من صحبت او را بکنه ... هرچی بگه

قبول میکنم ... فرق نمیکنه ... بچه دار هم باشه !

سنش هم زیاد باشه مانعی نداره ... سفید ، گندمگون

بلند قد ... کوتاه قد ... اینا هیچکدام مهم نیست ...

اگر خواندن و نوشتن هم بلد نباشه ... عیب نداره .

اسمش کافی‌یه

بقدری باورش شده بود که حتی یکروز به گوشه و کنایه به آقای خیری گفت: " برای ازدواجم هشت هزارلیره پول جمع کردم . . . "

روزیکه قرار شد آقای خیری به خانه او بیاد حال عجیبی داشت بخصوص که اطاقش خیلی کوچک و خرابه بود نمیدونست چکار بکنه؟ خجالت می‌کشید از چنین آدم بزرگ و معروفی توی آن اتاق کوچک پذیرائی بکنه . . . تصمیم گرفت موضوع را به رفقای دیگرش بگوید و از آنها کمک بخواهد . . .

اولین کسی که خبر آمدن خیری را به خانه آقا جمال شنید مدتی با تعجب و ناباوری به سر تا پای او خیره شد و با حیرت پرسید:

"جدی میگی؟ آقای خیرنی میخواد بیاد خونه‌ی تو؟ همان خیری کلاهدار . . . نه . . . اینکار و نکنی‌ها این مرتیکه سرمه را از چشم آدم میدزده؟"

"آخه برادر من چی دارم که اون از من بگیره؟"

"این بابا . . . بودن و نبودن سرش نمیشه . . ."

اسمش کافی یه

هیچی که پیدا نکنه . شورت ، وصله دارت را طوری
از پات در میاره که خبر دار نمیشی "

یکی دیگه از رفقاش گفت :

" پسر اون خیری که من می شناسم اگر باباش بخوابش
بیاد کفنش را از تنش در میاره "

آقا جمال نمیتونست این حرف هارا باور بکنه . .
اما بدگوی آقای خیری یکنفر . . دو نفر نبود . بهر کسی
که میرسید و با هر کس که مشورت میکرد بمحض اینکه
اسم (خیری) را می شنیدند آه و ناله ی آنها بلند
میشد ! ! . . .

آقا جمال هم دچار شک و تردید شد ، اما نمیتونست
از اینکار صرف نظر بکنه ، تصمیم گرفت چهارچشمی مواظب
خودش باشه . . . به رفقاش هم گفت :

" ممنونم که بهم گفتید . . . خیلی دقت میکنم . . "

رفقاش خندیدند . . . یکی گفت :

" تو خیال می کنی به زور پولها تو از جیبیت در
میاره که میگی دقت میکنم " نه جانم یک زبانی داره

اسمش کافی‌یه

که هنوز چیزی نگفته خودت پول‌ها را درمیاری و دو
دستی تقدیمش می‌کنی "

دومی هم گفت :

" این بابا متخصص کلاهبرداری‌یه . در دزدی
جیب‌بری . کف‌زنی نظیرنداره . . . تو دنیا کارخلافی
نمانده که انجام نداده "

آقا جمال باز هم با لجبازی جواب داد :

" با همه اینها قراره بیادخونه‌ی ما و من قول میدم
هیچ طوری نمیشه "

رفقاش شانه‌هاشونو انداختند بالا و گفتند :

" خلاصه از ما گفتن . . خودت میدانی . . . "

" دیگه بما مربوط نیست . . . بعدا " . . . آخ . . . و

واخ . . . نکنی "

روزی‌کشنبه که آقا جمال منتظر آمدن آقای خیری
به‌خانه‌اش بود پاک‌خودش را باخته و از ترس و ناراحتی
آشکارا داشت می‌لرزید . . . همه‌اش توی این فکر بود
هشت‌هزار لیره پولش را کجا مخفی بکند که آقای خیری

اسمش کافی به

(بو) نبرد! ...

شانزده تا اسکناس پانصد لیره‌ای نو و تانخورده
توی دستش بود و چشمهایش اینطرف و آنطرف برای
پیدا کردن جای مناسبی می‌گشت!

آقا جمال حتی به بانک‌ها هم اعتماد نداشت
از ترس اینکه مبادا بانک‌ها آتش بگیرد یا مورد دستبرد
قرار بگیرد پولش را توی بانک هم نمی‌گذاشت... ار
همه جا بهتر جیب بغل‌طرف چپ کتش بود... یعنی
درست روی قلبش... می‌خواست ضربان قلب او همیشه
وجود این پول را احساس نکند... همیشه پولها را
همانجا می‌گذاشت ولی امروز می‌ترسید آقای خیری را
دیدن برجستگی جیب کتش جای پول‌ها را حدس
بزند... بهتر بود موقع آمدن او پول‌ها را جای
مطمئنی پنهان کند، تصمیم گرفت پولها را از زیر گلیم
کف اتاق بگذارد... اما نه درست نیست... ممکنه
کفش آقای خیری به لبه گلیم بخورد، آن را بلند کند
و پول‌ها را به بیند...

اسمش کافیه

پولها راتوی کشوی میز مخفی کرد و یک تکه روزنامه روی آن گذاشت . . . اما دلش به شور افتاد : "آمدیم یکدفعه کشوی میز را باز کرد . . . تکلیف چی یه ؟ . . . خدا ذلیلش بکنه . . . چکار کنم ؟ . . ."

قوطی شکر را خالی کرد . . . هشت هزار لیبره را ته قوطی گذاشت و روی آن شکر ریخت ولی باز هم شک و تردیدش از بین نرفت : "نه اینجا هم خطرناکه . . . ممکنه موقع خوردن قهوه قاشق را به ته قوطی شکر بزنند و پولها را در بیاورد . . . اینطور که معلومه آقای خیری بوی پول را میفهمد و هر جا باشه جای آن را پیدا میکند ."

چیزی به آمدن آقای خیری نمانده بود . وقت بسرعت داشت میگذشت . آقا جمال درمانده و بلا تکلیف دنبال جایی می گشت تا پولها را مخفی کند . . . چشمش به یک بطری آبجو افتاد : "آهان پیدا کردم . . . چون این بطری رنگی یه پولها از بیرون دیده نمیشه . . ."

اسکناسها را یکی یکی لوله کرد و داخل بطری آبجو گذاشت . . . اما نه . . . سایه پولها معلوم بود از

اسمش کافیه

طرفی امکان داشت آقای خیری بطری را از گوشه طاقچه بردارد نگاه کند .

بطری آبجو را شکست . . . پولها را بیرون آورد . بالای در ، دوسه تا کتاب بود یکی از کتاب ها را برداشت پولها را الای ورق های کتاب گذاشت ، بعد عقب محلی گشت که کتاب را مخفی کند . . .

کتاب را برد توی آشپزخانه میان کمد ظرف ها زیر قابلمه بزرگی مخفی کرد . . . ولی آنجا را هم نه پسندید و گفت :

— نه خیر اینجا هم درست نیست .

فقط چند دقیقه به آمدن آقای خیری باقی مانده بود . . . آقا جمال پولها را از زیر قابلمه برداشت متحیر و بلا تکلیف توی اتاق قدم میزد دنبال راه و چاره میگشت :

" خداوندا . . . دارم دیوانه میشم . . . یک راهی بمن نشان بده . . . "

یکدفعه فکری به خاطرش رسید اسکناسها را داخل

اسمش کافیه

کاغذی پیچید و توی لوله بخاری گذاشت . اما فوراً " از اینکار منصرف شد :

"شاید بگه هوا سرده و بخواهد بخاری را روشن کنم !

پول‌ها را از توی لوله بخاری هم برداشت و توی جیب شلوارش گذاشت از آنجا هم در آورد توی جیب پشت شلوار گذاشت . . . آنجا هم معلوم میشد . برد گذاشت لای بالش . . . آنجا هم خطر داشت .

در این اثنا صدای زنگ در حیاط بلند شد . . . انگار با چکش محکم کوبیدند روی سر آقا جمال . . . سرش گیج رفت . . قلبش . "هوری" ریخت . . . رنگش مثل گچ سفید شد !

گیج و منگ پول‌ها را یک جایی گذاشت و با عجله دوید بطرف در . . . سر پله‌ها که رسید صدای زنگ در طولانی تر بگوشش رسید . . .

نفس زنان خودش را پشت در رسانید . در را باز کرد یکنفر جوان سلام داد و گفت :

اسمش کافیه

— آقای خیری خیلی معذرت خواست . کار مهمی
براش پیش آمد . . . نمیتونه بیاد منزل تما .

آقا جمال نفس راحتی کشید : " الهی شکر"
جوان رفت . . . آقا جمال در را بست و به اناو
برگشت . . . هنوز هیجان زده بود میخواست پول ها
را بردارد . . . یادش رفت کجا گذاشته ا . . همه جارا
گشت از پولها اثری نبود . . . انگار یخ بوده و آب شده
به زمین فرو رفته . . .

خاک گلدان ها را هم خالی کرد . . . اثاثیه ها
را بهم ریخت . . . متکا را شکافت . . . لوله بخاری را
در آورد . . . جیب لباس ها را گشت . . . پولها پیدا
نشده نشد ، دو دستی چنان محکم توی سر خودش
زد که " ترق " صدا کرد :

" آخه این پولها چطور شد ؟ . . .

بیش از صد بار تمام گوشه و کنار اتاق کوچکتر
گشت اما بی فایده

فردا صبح یانا امیدی موضوع را به یکی از رفقای

اسمش کافیه

اداری گفت . . . طرف خندید و جواب داد :
— مگر من بهت نگفتم . . . این نامرد پولهایت
را میزند . . .

— اون بیچاره به خانهای ما نیامد . . .
— نیامده باشه . . . اون اسمش کافیه ا . . . حالا
نیامده پولهاش رفت ، اگر میامد اونوقت او بیلا میشدا
بعد از اون روز آقا جمال مثل دیوانه ها شد . . .
نه خواب داشت . . . نه خوراک داشت ، نه با کسی
حرف میزد .

— برای همیشه فکر ازدواج را از مغزش خارج کرد .
چون تا آخر عمرش نمیتونست اینقدر پول پس انداز
بکنه

پانزده سال بقیه عمرش را در غم گم کردن پولهاش
و جستجو برای پیدا کردن آنها گذرانید و بالاخره یکروز
در حسرت ازدواج کردن و بچه داشتن مرد
چون هیچ وارثی نداشت رفقا ش اثاثیه کهنه او
را فروختند و با پولش جنازه اش را دفن کردند .

اسمش کافیه

یکمقدار از مجله های او که عکس های لختی داشت بدست یکی از کهنه فروش ها افتاد و مدتی روی بساط او خاک خورد تا فروش رفت .

احمد آقا که توی مجله کهنه شانزده تا پانصد لیره ای پیدا کرده بود دوان . . . دوان بطرف خانه اش رفت . . . از حوش حالی روی پا بند نبود . . . بعد از سالها محرومیت نسبا آرزوی او که ازدواج با محبوبش بود سر آورده میشد . . . حالا دیگه میتونست با کمال سربلندی سراغ پدر دختره بره و رسماً " او را خواستگاری بکند . . . صحبت های مهریه و شیر بها و هزینه عقد و عروسی با سرعت تمام شد . . . احمد آقا تمام پیشنهادهای خانواده عروس را قبول کرد .

یکروز که داماد با خانواده عروس برای خرید حلقه نامزدی به بازار زرگرها رفتند . . . بعد از چانه زدن زیاد احمد آقا یکی از پانصد لیره ای ها را از جیبش بیرون آورد و به زرگر داد :

اسمش کافیه

صاحب مغازه اسکناس را کمی پشت و رو کرد و بعد
در حالیکه به احمد آقا پس میداد گفت :
- این اسکناس ها خیلی وقته جمع شده ... اینها
کجا بوده ؟

احمد آقا آشکارا لرزید :
- بانک هم بر نمیداره ... ؟
- نه ... الان دهساله که اسکناس های جدید
آمده ...

کمر احمد آقا مثل درختی که در مسیر طوفان باشد
خم شد . سرخورده از دکان زرگر آمدند بیرون .
داماد آهسته به عروس گفت :
- چند سال دیگه باید صبر کنیم ...

رعایت احترام همسایه‌ها لازمه‌ است

هر کسی محله و کوچه و همسایه‌ها شو دوست دارد؛ در محله‌ی ما این احساس دوستی و علاقه خیلی جدی در از جاهای دیگر است . . . روابط صمیمانه‌ای که بین همسایه‌های محله‌ی ما وجود دارد نظیرش را در هیچ کجای دیگر نمی‌بینید .

محله‌ی ما مثل خیابان‌های بالای شهر نیست که هر دامشان از یک شهر و آبادی دور افتاده آمده باشند و همه باهم اختلاف عقیده و تفاوت رنگ و اختلاف لهجه داشته باشند ، تمام ساکنین محله‌ی ما انگار از یک فامیل و طایفه هستند و در یک آشیانه جمع شده‌اند .

رعایت احترام همسایه‌گان

به‌مین جهت هم هست که در محله‌ی ما هیچ حادثه و واقعه‌ای از دیگران مخفی نمی‌ماند... همه از کارهای یکدیگر اطلاع دارند. همه در غم و شادی اهل محل شریک هستند... راستی... راستی... محله‌ی ما در دنیا لنگه ندارد...

در محله‌ما اگر یکنفر سرش درد بگیرد فوراً همه می‌فهمند و هر کس هر دوائی که بنظرش میرسد برمی‌دارد و بخانه مریض می‌رود... تا سر درد طرف خوب نشود همسایه‌ها از خانه‌اش نمی‌روند...!

اگر یکی از همسایه‌ها به میهمانی برود یا میهمان به خانه هر یک از خانه‌های محله‌ی ما بیاید در یک چشم بهمزدن همه خبر دار میشوند، همه‌ی مردم محل اطلاع دارند که سایر همسایه‌ها ظهر غذا چی خورده‌اند و شام چه غذائی می‌خورند...!

اولین روزی که ما باین محله اسباب کشی کردیم از کنجکاو‌ی و پرس و جوی اهل محل خیلی عصبانی شدم. اما حالا بعد از ده سال طوری باین اخلاق

رعایت احترام همسایه‌گان

همسایه‌ها عادت کرده‌ام که اگر یک لحظه همسایه‌ها ما را آرام بگذارند دنبال علت و دلیل آن می‌گردم که چطور شده از ما رنجیده‌اند و چه کار خلافی از ما سر زده که همسایه‌ها پسر سنگین شده‌اند. نه تنها مرا اهل محل همه اینطور فکر می‌کنند. این خاصیت محله‌ی ماست و بهمین دلیل است که نظیرش در هیچ کجای دنیا نیست.

بعله‌روزی که ما باین محله اسباب کثیفی کردم ... هنوز جا به جا نشده بودیم و اسباب‌ها را سر جای‌شان گذاشته بودیم که به اخلاق همسایه‌ها پی بردم ... زن و مرد و جوان و پیر مرتب سرشان را داخل حاضی ما می‌کردند و می‌پرسیدند: " کاری ندارین؟ ... " " کمک نمی‌خواهین؟ ... "

من و زنم و مادرم که لباس مرتبی نداشتیم و از بس کار کرده بودیم موهایمان ژولیده و سر و صورت‌مان کثیف بود از این کنج‌کاوی‌ها و فضولی‌ها دلخور می‌شدیم ... و جواب‌های خشنی می‌دادیم ولی همسایه‌ها دس

رعایت احترام همسایه‌گان

بردار نبودند . یکبار بقدری لجم گرفت که میخواستم
یکی از همسایه ها را کتک بزنم

مادرم نصیحتم کرد و گفت :

— پسر جان عصبانی نشو . . . ما میخواهیم یک
عمر با اینها زندگی کنیم

اون شب چون خیلی کار کرده و خسته شده بودیم
بمحض اینکه هوا تاریک شد رختخواب هایمان را انداختیم
و خوابیدیم

فردا صبح که از منزل خارج شدم و میخواستم به
سر کارم بروم . . . سری به بقال سر کوچه زدم و یک
پاکت سیگار خریدم . . . بقال گفت :

— خانه جدیدتان مبارک باشه . . . آدم خوش
شانسی هستید

همسایه های خوبی دارید . . . آدم های این
محل اگر شمارا هم رنگ خودشان به بینند تا قیام قیامت
نمیگذارند ناراحت بشوید . . .

جواب دادم :

رعایت احترام همسایه‌گان

— زنده باشند . . . ما هم از خانه جدیدمان و همسایه‌ها مان بی اندازه راضی هستیم و برای خدمت به آنها هر کاری از دستمان بر بیاد انجام میدیم . . . شب که به خانه برگشتم دیدم مادرم و زخم بقدری گریه کرده‌اند که چشم‌هاشون باد کرده . . . وقتی عروس و مادر شوهر را باین حال و روز دیدم پرسیدم :

— چی شده ؟ چرا گریه کردین ؟ . . .

بقدری بغض کرده بودند که هیچکدام نمیتونستند جواب مرا بدهند آب دماغشان می‌آمد و فرصت حرف زدن نداشتند . . . من که حسابی ترسیده بودم دوباره پرسیدم :

— حرف بزنین . . . بگین به بینم چرا ناراحت

شدین ؟

مادرم ناله کنان جواب داد :

— پسر . . .

نتوانست حرف بزند و گریه راه گلوی او را گرفت

صبرم داشت تمام میشد به سرش داد زدم :

رعایت احترام همسایه‌گان

— آخه چی شده؟ موضوع چی یه؟ نکنه همسایه‌ها ناراحتون کردن؟

مادرم سرش را بعلامت نفی تکان داد: "نه..."

— پس علت گریه کردنتان چی یه؟

زنم به زحمت و بریده... بریده جواب داد:

— از... بسکه... همسا... یه... ها... به ما

محبت کردن تحت تاثیر قرار گرفتیم...

مادرم هم نطقش باز شد و گفت:

— امروز سه تا از زن‌ها میرفتند... پنج تا

میآمدند.

از ساده لوحی زن‌ها خنده‌ام گرفته بود...

گفتم:

— اینکه گریه نداره... هرکس به خانه جدیدی

میره همسایه‌ها بدیدنشان میان،

مادرم دماغش را بالا کشید و جواب داد:

— پسر جان... اینا ربطی به دید و بازدید

رعایت احترام همسایه‌گان

نداشت . . .

— پس برای چی آمده بودند؟

— از اینکه دیشب ما چراغ را زود خاموش کردیم
و خوابیدیم نگران شده بودند آمده بودند حال و
احوال ما را بپرسند و علت خاموشی را بفهمند . . .
گفتم :

— زنده باشن الهی . . . فعلا پاشیدناهار را بیارید
که من خیلی گرسنه‌ام .

هر دو با هم جواب دادند :

— نهار درست نکردیم . . . فرصت نشد . . .
همسایه‌ها پشت سر هم میرفتند و می‌آمدند وقت پیدا
نکردیم غذا بپزیم . . .

زنم کمی نان و پنیر که از صبحانه باقی مانده
بود آورد وسط سفره گذاشت و مشغول خوردن شدیم . .
مادرم که هنوز تحت تاثیر محبت همسایه‌ها بود
گفت :

— انسانیت را باید با انسانیت جواب داد . . . ما

رعایت احترام همسایه‌گان

هم بخاطر جبران محبت همسایه‌ها باید هر کاری از
دستان بر میاد انجام بدیم

آن شب برای مرتب کردن اتاق‌ها تا نصفه‌های
شب بیدار ماندیم . . . سعی می‌کردیم بدون سروصدا
اسباب‌ها را جابجا کنیم و مزاحم همسایه‌ها نشویم . . .
نزدیک ساعت دوازده بود که زنگ در حیاط به
صدا درآمد . خیلی تعجب کردیم . . . نمیدانستم چه
کسی این موقع شب بدیدن ما آمده
مادر رفت جلوی در . . . وقتی برگشت باز هم
چشم‌هایش اشک‌آلود بود پرسیدم :

— مادر کی بود ؟

— هیچ . . . همسایه‌رو بروئی از اینکه تا این موقع
شب نخوابیدیم و چراغ ما روشنه دلواپس شده . پسرش
را فرستاده بود به بینه چه اتفاقی افتاده . . .

— چی گفتی بهش؟ . .

— گفتم داریه اتاق‌ها را درست می‌کنی

چند دقیقه بعد دوباره زنگ در حیاط به صدا

رعایت احترام همسایگان

درآمد . . . ایندفعه همسایه دست راستی بود .
خانم همسایه دست راستی چند تا شیشه دوا را
خودش آورده بود که اگر هر مرضی گرفته‌ایم دوا بر ما
فوری به خورد ما بدهد . . .
ازش تشکر کردیم و علت بیداری و روشن بودن
چراغ را گفتیم و روانه‌اش کردیم رفت .
هنوز نفس تازه نکرده بودیم که نوبت همسایه
دست چپی شد . . . اون دخترش را فرستاده و بی‌عاه
داده بود :
" اگر ناراحت هستید یا دلتنگ شدید بیاید
خونه‌ی ما پاسور بازی کنیم ! "
این را هم که جواب دادیم و رفت به زخم گفتم :
— همسایه‌ها نمیگذارن کار کنیم بهتره بخوابیم
بقیه کارها را صبح انجام بدین . . .
مادرم و زخم موافقت کردند . . . چراغ را خاموش
کردیم و خوابیدیم . . . هنوز مژه‌های ما گرم نشده بود
که صدای زنگ در حیات بلند شد . . .

رعایت احترام همسایگان

مادرم از خواب پرید دوان . . . دوان بطرف در
رفت . . . وقتی برگشت پرسیدم !
- کی بود ؟

جواب داد :

- زن بقال - سرکوچه بود . . . می گفت فردا تعطیل
هستیم . . . اگر چیزی لازم دارین شبانه براتون بیارم .
البتد روزهای اول تحمل این مزاحمت ها واقعا "
مشکل بود ولی کم کم عادت کردیم راه و روش معاشرت
با همسایه ها را یاد گرفتیم . . . حالا دیگه صبح زود که
همسایه رو بروئی روی بالکن میاد و با صدای بلند ما
را از خواب بیدار میکنه ناراحت نمیشیم . . . شاید
بر عکس اگر یکروز اینکار را نکنه دلواپس میشیم . . .
اگر زن همسایه دست راستی اول آفتاب در خونه ی
ما را نزنه و از زخم نیرسه ناهار چی میخواهی درست
کنی زخم راستی . . . راستی دلخور میشه
اگر یک روز پیرزن بیوه همسایه دست چپی اول
وقت به خانه ی ما نیاد و خوابی را که دیشب دیده برای

رعایت احترام همسایگان

مادرم تعریف نکنه . . . مادرم اخم‌هاش توهم میره و تا عصر زندگی را بما حرام میکنه . . . خود ما هم اخلاق همسایه‌ها را پیدا کردیم . . . هر روز موقع ناهار سه‌چهار تا کاسه از خوراکی که پختیم برای همسایه‌ها میفرستیم و اونا هم در مقابل هر کدام یک ظرف غذا برای ما میفرستند . با این ترتیب سفره فقیرانه ما از میز غذای ثروتمندان رنگین‌تر میشه و هر وعده شام و ناهار چند نوع غذای جور واجور میخوریم . . . — ما هم هم‌رنگ همسایه‌ها شده‌ایم . . . هر شب به محض اینکه شام را میخوریم من جلوی پنجره می‌رم و خانه همسایه‌ها را دید می‌زنم هر کس چراغش رازودتر خاموش بکنه وسیله مادرم بر اش چراغ نفتی میفرستیم هر خانه‌ای رادیوش خاموش باشه انبر دست و پیچ گوشتی را بر میدارم و می‌رم شبانه رادیو آنها را تعمیر می‌کنم . . . و خیلی اتفاق افتاده ما هم بعد از نصف شب

برای پرسیدن حال همسایه ها به خانه‌ی آنها رفتیم .
صمیمیت و رفاقت در محله‌ی ما خیلی قرص و محکم
است ما تمام مدت شبانه روز در فکر همدیگر هستیم
نه می‌خواهیم نه می‌گذاریم همسایه ها بخوابند !
نه خستگی در می‌کنیم نه می‌گذاریم دیگران خستگی
در بیاورند هر موقع هوس بکنیم بی موقع یا با
موقع وقت و بیوقت بخانه همدیگر می‌رویم . . .
چندی پیش من از خستگی دهان دره کردم و یک
صدای " آخ " از دهانم بیرون آمد هنوز ده دقیقه
نگذشته بود که دیدم همسایه ها با دوا و دکتر و آمپول
زن به خانه‌ی ما هجوم آوردند یکی از همسایه ها
برام سوپ سبزی هم درست کرده بود . همسایه ها مرتب
برای عیادت من می‌آمدند .

بخاطر رعایت احترام همسایه ها مجبور شدم دو
روز خودم را به مریضی بزنم و توی رختخواب بخوابم !
آخه رعایت احساسات همسایه ها لازم بود بعله
محله‌ی ما و همسایه های ما درد دنیا بی‌نظیرند . .

آدم خوشبخت

دیروز در نمایشگاه صنعتی یکی از خانم های هنرمند ، جمع بودیم . میخواستند نمایشگاه را افتتاح کنند . تمام دوستان در آنجا جمع بودیم از هر طرف صحبتی میشد در میان دوستان خانم هنرمند دیگری گفت بچه ها من دیشب خوابی دیدم . در آن میان یکی از دوستان که شاعر بود . سؤال کرد ؟ جواب وحشتناک بود ؟ گفتند نمیدانم آیا در میان شما کسی هست که تعبیر خواب نماید . و بعدا شروع بتعریف خواب کرد .

" یک ازدهام بی نظیری بود مردم از راه خود

بکارهای خود رفت و آمد میکردند یکی از کوچه های معروفی بود و من هم در آنجا بودم و بیک حایی میرفتم یک دفعه از میان ازدهام مردم کسی داد زد "من" همه برگشتند بطرف صدای آن کسی که من میگفت . دستور داد که هر کس در جای خود بایستد . همه ایستادیم در میان دوستان یک مجسمه ساز بود گفت چرا ایستادید؟ خانم صعنتکار گفت چه میدانم همه ایستادیم من هم ایستادم مگر خواب نبود . بعد آن شخص دستور داد هر کس هر جا ایستاده دور خودش خطی بوسیله گچی بکشد .

مگر خواب نیست یک دفعه دست همه قطعه گچی پیدا شد با آن گچ ها هر کسی دور خودش یک دایره ای کشید . در آن شلوغی بعضی ها میگفتند ما گچ نداریم . آن مرد گفت هر کس گچ نداشته باشد با مداد یا خودنویس دور خودش دایره ای رسم کند . آنوقت بعضی ها مداد و بعضی ها خودنویس های خودشانرا در آورده و خودرا مرکز دایره قرار داده خطی دور خودشان کشیدند

و اما من هم همه جايم را گشتم نه گچ نه مداد و نه خود نويس نداشتم . خيلي ترسيدم بدنم شروع بلرزيدن كرد و اما كساني پيدا شدند مثل من هيچي نداستند و داد زدند كه ما هيچ چيز نداريم ولي آن مرد خواب داد هر كسي قلم نداشته باشد با انگشت در هوا دور خودش دايره‌اي بكشد و من هم روي پاهايم چرخي زده با انگشت روي هوا دايره‌اي كشيدم . در بين دوستان اين خانم يك داستان نويس بود گفتند براي چي دايره مي‌كشيد؟ آن خانم گفت براي چي ندارد خواصي است كه مي‌بينيم . و در اين ميان يك آكتور ميان حرف خانم دويد و گفت خوابديدن منطقي نيست . بالاخره در بين دوستان مشاجره شروع شد . يكي ميگفت منطقي نيست و ديگري ميگفت منطقي است . بالاخره خانم هنرمند به ادامه خوابش شروع كرد . هر كس دور خودش دايره‌اي رسم نمودند و بعد آن مرد دستور داد همه در داخل دايره خودش بماند و تكان نخورند و همه ساكت در ميان دايره خود ايستادند و منتظر سرنوشت خود

بودند در آن میان شاعر گفت . از میان دایره بیرون نمی‌توانستید بیایید ؟

بارهم خانم گفت . نمیتوانیم بیرون بیاییم برای چه ؟ برای اینکه قد عن مییاشد . مگر نمی‌فهمید . باز این دفعه سویسده گفت برای چه قد عن مییاشد ؟

خانم گفت این خواب است خانم تا حالا تسدید که یکی بگوید چرا خواب دیدی . دوباره بخوابش ادامه داد . آسوقت ما توی دایره‌های خودمان همینطور مستظر بودیم . " باز سویسده گفت شما که دایره ندارید ؟ خانم جواب داد : با انگشتم در هوا دایره‌ای کشیدم " گفتند در هوا دایره‌ای دیده نمیشود و خطهایش دیده میشود " باشد من خودم میدانم . در چه سمتی دایره‌ای کشیدم حالا یواش یواش دل همه تنگ میشد همه میگفتند چطور بکنیم که بیرون بیاییم " پس چرا بیرون نیامدید ؟ کسی بیرون نمی‌آمد که منم بیایم برای چه مگر نگفتم خواب بودم . خواب برادر . خلاصه با خود گفتم خدایا کی میشود از این دایره بیرون بیایم با خود فکر

کردم و گفتم من یک دایره با انگشت در هوا کشیدم .
آنها با دستم پاک میکسم و بیرون میایم دستم را بلند
کردم که پاک کنم آن شخص یک دفعه داد زد هیچکس
حق پاک کردن دایره خود را ندارد . مادام در وسط
دایره خدایا چه بکنم . باز آکتور گفت شما آن دایره را
نبابستی از اول بکشی ؟ خانم جواب داد درست میگوئید
سایستی بکشم ولی کشیدم در میان دایره‌ایکه با دست
خود کشیدم مانده‌ام . با طرفیان نگاه کردم آنها هم
مثل من بودند برای اینکه بیرون بیایید بخود میپیچیدند
بدایره طرف راستم نگاه کردم دیدم یک نفر فلج داخل
دایره قرار گرفته و میگفت من ۲۰ ساله که فلج هستم و گوشه
بشیم و اما حالا دلم میخواهد از این دایره بیرون
بیایم دلم خیلی تنگ است من بفلج گفتم شما که پاهات
راه نمیرود چطور میخواهی بیرون بیایی بگردی ؟ گفت
هم راه میروم و هم میدوم . در طرف چپم داخل دایره
یک نفر میگفت خدایا کی میشود که من از این دایره
نجات پیدا کنم پشت سرم زنی در روی زمین دراز کشیده

بود با دقت که نگاه کردم دیدم که زن بی جان است ولی حرف میزد و میگفت این خطوط کی پاک میشود من هم قدری گردش میکردم . ولی من سؤال کردم شما مرده هستید چطور ممکن است گردش بکنید؟ گفت من از آن روزیکه مردم هوس گردش نداشتم ولی حالا در دلم این هوس روشن شده . اگر دایره‌ای نبود مثل شما زنده‌ها راه میرفتم گردش میکردم .

در جلویم یک جوانی بود یک طرف بدنش سخته کرده بود و میگفت خدایا کسی پیدا میشد این خطوط دایره را پاک میکرد و مرا آزاد میکرد چقدر خوشحال میشدم .

ولی من سؤال کردم شما که قادر به حرکت نیستید حتی انگشت خودتانرا نمیتوانید تکان بدهید چطور شد که دور خودتان دایره‌ای کشیدید؟ شما دایره‌ای ندارید .

افلیجی گفت بلی درست است اما من با سرم دور خودم دایره‌ای کشیدم و حالا آن دایره‌ایکه من تصور

میکنم در میانش مانده‌ام . بیرون نمی‌توانم بیایم . همه ما میان دایره‌های تصویری که خودمان کشیده‌ایم مانده‌ایم. بیرون نمی‌توانستیم بیاییم. زمزمه‌های بین مردم بود که کسی پیدا می‌شد این خطوط دایره‌ها را پساک میکرد و ما رانجات میداد چقدر خوشحال میشدیم آیا نجات دهنده نیست؟ همه این حرف‌ها را میگفتند من هم میگفتم .

همینطور که صحبت میکردیم یواش یواش تاریکی ظلمت همه جا را فرا گرفت شب شد . کم مانده بود دیوانه شوم چونکه هر کاری میکردم بیرون نمی‌توانستم بیایم عرق تمام بدن مرا فرا گرفته بود در این بین صدائی شنیدم که میگفت اگر کسی بیرون بیاید من هم می‌آیم . من هم از این طرف داد زدم اگر کسی بیرون بیاید من هم می‌آیم . بعد از آن صداها رفته رفته بیشتر شد همه شروع کردند همان کلمه را تکرار کردند . کی هست آن شخص که اول بیرون بیاید . بالاخره تاریکی شب کاملاً " بهمه جا مسلط شد . همه در داخل دایره خود قرار گرفته

بودند همه‌اش میگفتند آیا کسی پیدا میشود که بیرون
بیاید . ولی کسی جرئت بیرون آمدن را نداشت .
در این اثنا یک گربه در تاریکی شروع کرد بگردش
کردن . در تاریکی فقط دو تا چشمان آتشین گربه برق
میزد . نگاه کردم دیدم حقیقتاً " گربه است و بغیر از آن
چیزی دیگر نیست هر جا دلش میخواست همانجا میرفت
و بعضی اوقات میایستاد باز بانس خودش را شستشو میکرد
و دوباره بگردش خود ادامه میداد آهی از درون دلم
کشیدم و گفتم باندازه این گربه هم خوشبخت نیستم
و این حیوان‌ها چقدر خوشبخت بدنیا آمدند و چقدر
آزادتر هستند دیگران هم این حرف مرا تصدیق کردند
و همگی با یک زبان این حرف را تکرار میکردند که گاش
ما هم گربه میشدیم که از خواب در حال اینکه خیس عرق
بودم بیدار شدم .

بعد از اینکه خوابش را تعریف کرد گفت آیا کسی
پیدا میشود این خواب بنده را تعبیر کند؟ آنها ئیکه آنجا
بودند هیچ کدام این خواب را تعبیر نتوانستند بکنند

آدم خوشبخت

فقط یک نویسنده گفت . انسانها با هم سازش نمی کنند
و از یک گربه مسعود و خوشبخت گفتگو میکنند . یکی
از دوستان نویسنده در آن میان گفت من این خواب شما
را بروی کاغذ میآورم . خانم پرسید چرا ؟ نویسنده
جواب داد ممکن است این خواب شما را یک عده بخوانند
و یکی که از دایره خودش بیرون آمد دیگران هم می آیند .

بما چه مربوطه! ...

توی آبادی ما نایب جمال در کارهای سیاسی عقل
کل است آن روز وقتی وارد قهوه خانه شد دماغ
کنده اش مثل عبغب بوقلمون سرخ و آویزان شده بود .
هر وقت قیافه اش اینجور میشد همه می فهمیدند باز
هم یک موضوع سیاسی پیش آمده .

نایب جمال با آدم هائی که روی نیمکت های
قهوه خانه نشسته بودند سلام و علیک کوتاهی کرد و یک
گوشه ای نشست و دستور چائی داد . . .
گفتم :

— نایب اگه اجازه میفرمائین عرضی دارم .

خیلی جدی و خشک جواب داد :

— بفرمائین . . .

گفتم :

— توی روزنامه های امروز نوشته اند کره شمالی و

کره جنوبی قصد دارند باهم متحد بشوند .

نظر شما چی یه ؟

سرش را سیاست مابانه جنباند و جواب داد .

— خب . . . بله . . . دیگه . . . بالاخره باید

متحد بشن

گفتم :

— نایب جان این منطق درستی یه . اما وقتی کره

شمالی و کره جنوبی به جان یکدیگر افتاده بودند . . . ما

اصلا نمیدونستیم (کره) کجای دنیا واقع شده تا برسد

باینکه راجع به شمالی و جنوبی شان فکر کنیم .

آمدیم بیخودی و به اسم دموکراسی برای خودمان

کار درست کردیم . . . سربازها مونو فوج فوج فرستادیم

کمک آنها . . بدون اینکه بدانیم بخاطر چی و برای کی

می جنگیم صدها سرباز و افسرمان شهید شدند . صدها نفر هم زخمی و علیل به کشورمان برگشتند . حالا اگر این دوتا یکی بشن خسارت مارا کی میده ؟

نایب جمال نمیخواست یا نمیتوانست جواب درستی بمن بدهد بهمین جهت طفره میرفت و سعی میکرد با جواب های الکی مرا از سرش باز بکند :

- خب .. بله .. دیگه .. درسته . یعنی منظورم اینه که یک ملت باید با یکدیگر متحد بشن ! دیگه جنوبی و شمالی معنی نداره ... خوب کاری کردند با هم متحد شدند ...

گفتم :

- نایب جمال فرمایشتان درسته اما قضیه با متحد شدن کره شمالی و کره جنوبی تمام نمیشه . مثلاً "اگر همین ویتنامی ها هم از کره سرمشق بگیرند و با هم متحد بشوند تکلیف ما چیه ؟

نایب جمال باز هم کمی من و من کرد و گفت :

- هر چیزی دعانطور که باید بشه .. میشه !

— این درست . اما خون ده ها هزار سرباز امریکایی
که برای نجات دموکراسی توی خاک کره ریخته شد کجا
میره ؟! اگر قراره ویتنامی ها هم آخر سر متحد
باشن پس چرا اینقدر جنگ و خونریزی می کنند ؟!
نایب جمال جواب داد :

— خیلی تند نرو . بشین تا برایت یک قصه ای از
کارهای بچه های کشور خودمان بگم . فهمیدم نمیخواد
رک و راست جوابم را بده گفتم .
— بفرما نایب گوش میدم :

نایب جمال شروع به گفتن قصه کرد .
— توی آبادی ، به آقایی بود به اسم "شکراله"
حال و وضعش بد نبود دستش به دهنش میرسید یک نفر
دیگه هم داشتیم به اسم "یحیی" که توی هفت آسمان
یک ستاره نداشت .

یکروز آقا شکراله تراکتورش را سوار میشه و برای
خرید بطرف قصبه میره وسط های راه چشمش به
یحیی می افتد که پای پیاده داشت راه قصبه را "گز"

بما چه مربوطه

میکرد .

آقا شکراله دلش برای یحیی میسوزه . . . ترمز
میکنه و به یحیی میگه " بپر بالا " .

یحیی بغل دست شکرالله سوار میشود و
دو نفری بگو و بخند بطرف قصبه میروند . . .
آقا شکراله خدایا مرز آدم شوخ و نازنینی بود
دائم سر به سر رفقاش میگذاشت و تفریح میکرد . . .
یک کمی که میروند آقا شکری درکنار جاده چشمش
به یه تاپاله گاو می افته . . . یک فکر شیطانی بمغزش
میاد . . . روشو میکنه به یحیی میگه :

— آقا یحیی . . . اون تاپاله را که کنار جاده افتاده
می بینی ؟ ! نگاه کن

یحیی بدون اینکه منظور دوستش را بداند سرش
را بطرفی که شکراله اشاره میکرد برمیگرداند و بعد هم
جواب میدهد :

— آره دیدم .

آقا شکراله که هرگز باور نمیکرد شوخی او جدی

بما چه مربوطه

خواهد شد با خنده می گوید :

— اگر اون تا پاله را بخوری تراکتورم را بهت میدم .

یحیی تو فکر می افتد : بخورم ؟ یا . . . نخورم ؟

خودش جواب خودش میداد :

" اون چیزهای تقلبی که از صبح تا عصر پول هم

میدیم و میخوریم معلوم نیست از این تا پاله بهتر باشه ؟

خلاصه یحیی تصمیمش را می گیره . . . از تراکتور

پیاده میشه . جمبایه میزنه کنار تا پاله باید به بخشید

که بی ادبی یه اما حرص مال دنیا آدم را به خیلی

کارهای بدتر از این وادار میکنه . . . یحیی تا پاله را

تا آخر میخوره و پا میشه سر پا

آقا شکراله هم که (مرد) بود و نمیتونست زیر

حرفش بزند از تراکتور پیاده میشه و میگه :

— بفرما . . . خوش حلال و مبارکت باشه

آقا یحیی می نشینه پشت فرمان و آقا شکراله را

سوار میکنه بغل دستش . روشن میکنه و بطرف قصبه

راه می افته .

عصر که کارها شون توی قصبه تمام میشه و با بادی
بر میگردند بر خلاف صبح که شاد و شنگول بودند هر
دوشان توی فکر و غمگین بنظر میرسند!

— یحیی نمیتونست تا پاله خوردنش را فراموش بکنه
هنوز دلش آشوب بود! میخواست هر طور شده یک دوز
و کلکی جور بکنه و تلافی اینکار را سر شکراله در بیاره!
از طرفی شکراله هم از سگ پشیمان تر بود که بخاطر یک
شوخی بیمعنی تراکتورش را از دست داده... همعاش
نقشه میکشید که یک جوری تراکتورش را پس بگیره...
در این موقع یحیی کنار جاده چشمش به یک تا پاله
میافتد به شکراله میگه:

— اگر اون تا پاله را بخوری تراکتورت را پس میدم.
آقا شکراله مهلتش نمیده... میترسد یحیی پشیمان
بشه فوری از تراکتور میپرد پائین و میره کنار تا پاله چمباتمه
میزند و بی ادبی به تا پاله را تمام و کمال میخوره!
یحیی هم که حرفش حرف بود فوراً از پشت تراکتور
میاد پائین و میگه:

بما چه مربوطه

– خیر شو به بینی . . . حلال و مبارکت باشه . .
آقا شکراله می نشینه پشت فرمان و موتور را روشن
میکنه . . . آقا یحیی هم بغل دستش سوار میشه و بطرف
آبادی راه می افتند .

مدتی هر دو ساکت و بی صدا بودند و هر کدام به
بی عقلی خودشان فکر میکردند تا اینکه آقا شکراله به
زبان میاد و از یحیی میپرسد ؟

– چته ؟ . . . چرا ساکتی و حرف نمیزنی !

یحیی هم نطقش باز میشه و میپرسد :

– تو چته . . . چرا تو رفتی تو فکر و صحبت

نمیکنی ؟ !

آقا شکراله خنده مخصوصی میکنه :

– اول تو بگو . . . چرا ناراحتی ؟ بعد هم من میگم .

یحیی جواب میدهد .

– صبح که میرفتیم طرف قصبه تراکتور مال تو بود

و من مسافر بودم درسته ؟

– درسته

بما چه مربوطه

— حالا هم که عصر شده و داریم سرمی‌گردیم به آبادی باز هم تراکتور مال شماست و من مسافر منظرم اینه که هیچ چیز عوض نشده . همونی که صبح بوده حالا هم هست .

آقا شکراله با خنده شیطانی می‌پرسه :

— مگه قرار بود چیزی عوض بشه ؟

— نه ... وقتی چنین قراری نبود پس تا پاله

خوردن ما چه معنی داشت ؟ ! ! ! ...

آقا شکراله جواب میده :

— راستش منم توی همین فکر بودم .

نایب‌حمال سبیل‌ها شراتاب داد و نگاه مخصوصی

توی چشم های من کرد میخواست به بینه منظورش را

فهمیدم یا نه ... ! ! !

تو حق داری . . . منم حق دارم

" رجب " در یک آپارتمان هشت طبقه می‌سید
اسکلت این آپارتمان از آهن و دیواره‌هایش بتون است
و مثل یک غول میماند . . .

این آپارتمان چون روی زمین‌های ناهمواری ساخته
شده از جلو که نگاه می‌کنی پنج طبقه نشان می‌دهد
طبقه‌هاش توی خاک فرورفته و از اطراف هشت طبقه است .
یکطرفش " بر " خیابان اسفالته می‌باشد .

توی شش طبقه بالاتر از همکف این آپارتمان
آدم‌های خوشبختی زندگی می‌کنند . طبقه همکف مغازه

توحق داری . . . منم حق دارم

و فروشگاه است و طبقه زیر زمین یک قسمت را برای تاسیسات شوفاژ و انبار اختصاص داده اند . و دریک اتاق مرطوب و نیمه تاریک رجب با زن و بچهاش عمری را می گذرانند .

با این تعریف ها ملاحظه میفرمائید که رجب هم دریک آپارتمان هشت طبقه اسکلت آهنی و دیوار بتونی زندگی می کند و ظاهرا "باید آدم خوشبختی باشد . رجب هر شب بین ساعت شش تا هفت از در آپارتمان داخل میشود چند پله مارپیچ را باید طی کند تا به اتاقش برسد و وقتی از در وارد میشود سرش پائین است پله های قسمت اول را که طی میکند شانه هایش می افتد . در قسمت دوم پله ها کمرش خم میشود . پشت در اتاقش که میرسد دیگه حالش معلوم است دولا . . . دولا . . . راه میرود . . . بقدری خسته و درمانده بنظر میرسد که انگار سنگینی تمام طبقات ساختمان روی دوش او افتاده است .

محض اینکه به خانه میرسد زبش می گوید :

تو حق داری . . . منم حق دارم

— صاحبخانه

رجب میداند زنش چی میخواد میگوید فوری حری
او راقطع میکند و جواب میدهد :

— فردا . . .

— زنش بغض کرده و ناراحت می گوید .

— فردا اجرائیه صادر میکند و اثاثیه ما را سرون

میریزد .

رجب چشمش را به پنجره‌ای که یک پند انگ—
خاک گرفته میدوزد و سکوت میکند . . . چون حری
برای گفتن ندارد . . . زنش ادامه میدهد :

— دختره امروز نرفت مدرسه

رجب مثل اینکه بار سنگینی را روی دوشش میگذارد
ثانه هایش را تکان میدهد و زن دنباله صحبت—
میگوید :

— حق داره آخه . دختر جوان با کفش پاره چطور
میتونه بره مدرسه ؟ البته که نمیره . . . می نشید روی
زمین که غذایی بخورد . . . زنش کاسه آش را که حلوی

او میگذارد می گوید :

– بقال شاگرد شراب فرستادم و طلبش را میخواست

می گفت اگر حسابتان را ندهید شکایت خواهم کرد . . .

رجب در سکوت کامل شامش را میخورد عجله دارد

زودتر توی رختخواب برود . از طرفی هم خسته است و

به استراحت احتیاج دارد و از طرف دیگر تنها هنگام

خواب است که غم و غصه زندگی را فراموش میکند .

ولی مگر زنش میگذارد این چند ساعت راحت

باشد؟ وقتی توی رختخواب دراز میکشد زنش می گوید :

– مرد من هشت سال است این پالتو را میپوشم

دیگه جای درستی نداره . . . بخدا از همسایه ها خجالت

میکشم !

رجب جز سکوت چاره‌ای ندارد . . . مثل اینست

که این هشت طبقه ساختمان را روی سینه‌ای او بنا کرده‌اند .

با این افکار به خواب میرود . . نصفه های شب

از خواب میپرد و فریاد می کشد :

"خدایا نجاتم بده . دارم له میشوم . . ."

تو حق داری ... منم حق دارم

- زنش هم به صدای او از خواب میپرد :
- چی شده مرد؟! ...
- چیزی نشده ... جواب میدیدم! ...
- صبح خیلی زود به صدای زنگ در از خواب بیدار میشود ... زنش جلوی در بایکفر دارد حرف میرد .
- بابا چون سم باید پول مردم را بدم ... درسم نیست شما هر روز جواب سر بالا من میدین!
- زنش با لحن پر التماس جواب میدهد :
- ترا به خدا یواش حرف بزن همسایه ها میسنج خوب نیس .
- وقتی رجب میخواهد از خانه بیرون برود زسر میگوید :
- راستی یادم رفت سبت بگم کاغذ برق آمده ...
- اخطار کردن که اگر تا سه روز دیگه بدهی برق را نپردارم برق را قطع میکنم .
- رجب فقط سرش را حرکت میدهد و راه می افتد ...
- برای اینکه از جلوی دکان میوه فروش رد نشود راهش را

تو حق داری . . . منم حق دارم

دور می‌کند . . . و از کوچه پشتی می‌رود . . . وقتی جلوی
دکان قصابی می‌رسد بیشتر گران می‌شود . خوشبختانه
توی دکان قصابی مشتری زیاد است و قصاب او را
نمی‌بیند وقتی به اداره می‌رسد مستخدم می‌گوید :
- آقای رئیس کارت داره . . . خیلی وقته سراغت
را می‌گیره . . .

رجب خیلی می‌ترسد می‌دود بطرف اتاق رئیس با
احتیاط در می‌زند و وارد می‌شود . به محض اینکه چشم
رئیس به او می‌افتد داد می‌کشد :
- مرد این چه جور کار کردنی یه ؟ اداره کل از ما
لیست آهن را خواسته و شما صورت احتیاجات لوازم
التحریر را فرستادید ! اینکه نشد وضع اداره ؟ !
رجب بیشتر دستپاچه می‌شود . . . زبانش بند
می‌آید . . . بریده . . . بریده جواب می‌دهد :

- معذرت می‌خوام آقای رئیس . . .
- معذرت چی ؟ این چندمین دفعه‌اس اشتباه
میکنی ؟ چند روز پیش هم اوراقی را که میبایست برای

شعبات بفرستی ، پیش مدیر کل فرستاده بودی !
رجب جوابی ندارد بدهد . سکوت میکند . رئیس
خیلی جدی می گوید :

– اگر یکبار دیگر از این اشتباه ها بکنی میگذارم
در اختیار کار گزینی !

رجب سرخورده و پریشان به اتاقش میرود . پشت
میزش می نشیند . دست و دلش بکار نمیرود حواسش بر
جایش نیست . نمیتواند افکار خودش را کنترل کند . . .
حرفهای ارباب رجوع را درست نمی فهمد . . . نفر اولی
که برای انجام کارش پیش او می آید پس از اینکه دو سه
بار تقاضایش را تکرار میکند و جواب می شنود سرو
فردا بیا " داد می کشد :

– من از دست شما شکایت میکنم . . . چرا ایقدر
امروز و فردا می کنید؟ من مالیات میدهم . . .
یک زن جا افتاده هم که مدتی است برای کارش
میرود و می آید صدایش در می آید :

– چرا خجالت نمی کشید؟ من با این سن و سالم

تو حق داری . . . منم حق دارم

چندین روز است سرگردانم چرا یک جواب درستی بمن
نمیدهید؟!

یکی دیگه از ارباب رجوع هم با عصبانیت فریاد
می کشد :

— بله . . . دیگه . . . کارکسانی را که دلشان

میخواهد در عرض یک دقیقه انجام میدهند .

با وساطت همکاران ارباب رجوع قبول می کنند

فردا برای گرفتن جواب قطعی مراجعه کنند و قرار میشود

رجب پرونده هارابه خانهاش ببرد و شب پاسخ ارباب

رجوع را تهیه کند . آخر وقت رجب با چند تا پرونده

زیر بغلش از اداره بیرون می آید . خورشید زمستان غروب

کرده و هوا تاریک شده است . . . پیاده بطرف خانهاش

راه می افتد توی افکار تیره اش صورت زنش . . .

بقال . . . دخترش . . . رئیس اداره . ارباب رجوع .

صاحبخانه . . . کاغذ اداره برق . . . میوه فروش . .

هیزم فروش . . . قصاب . . . مجسم میشود و شکل

می گیرد با خودش میگوید .

تو حق داری . . . منم حق دارم

" تمامشان حق دارند . . . ز منم حق داره . بقال
وقصاب حق دارند . . . رئیس اداره حق داره . . . "
بدون هدف براهش ادامه میدهد . . . جلوی ویتترین
مغازه ها می ایستد . . . اجناس پشت ویتترین را تما
می کند . . . داخل یکی از مغازه های خیلی شلوغ
است . . . عده ای دارند با تنگ های بادی تیراندازی
می کنند . . . چند نفر جوان جلوی دستگاه مخصوصی
که در اثر ضربه های مشت کار میکند جمع شده اند هر
کس زورش بیشتر است و محکم تر مشت بزند گلوله ای آهنی
از لوله دستگاه بالا میزود و زنگ را به صدا در می آورد .
ویک پاکت سیگار جایزه می گیرد

رجب به داخل مغازه می رود و مشغول تماشا میشود
جوان قوی هیکلی با مشت چنان محکم روی دستگاه
می کوبد که گلوله تا آخر لوله بالا می رود و صدای زنگ
بلند میشود . . . تماشاچی ها برای جوان قوی هیکل
کف میزنند . . . گلوله آهنی در نظر رجب شکل قیافه
صاحبخانه اش را پیدا می کند . . . توی دلش می گوید :

تو حق داری . . . منم حق دارم

" آقا جان تو حق داری . . . منم حق دارم . . . "

پرونده هائی را که زیر بغلش گرفته روی میز میگذارد دست راستش را گره میکند به خیال صورت صاحبخانه چنان محکم روی دستگاه می کوبد که گلوله با سرعت برق از لوله بالا میرود و به بیرون می افتد !

صاحب مغازه دو پاکت سیگار به او میدهد و تماشاچی ها از زور و بازوی این مرد لاغر اندام طوری تحت تاثیر قرار می گیرند که فراموش می کنند برای او کف بزنند !

رجب که تحت تاثیر افکار خود بهیجان آمده و این بار صورت قصاب جلوی چشمانش نقش بسته ، می گوید " تو هم حق داری . . . ولی منم حق دارم . . . "

این بار به نیت مبارزه با قصاب چنان مشت محکمی روی دستگاه میزند که صاحب دستگاه یکه میخورد میترسد دستگاهش خراب شود . . . با اکراه پاکت سیگار جایزه رجب را میدهد دلش نمیخواهد این مرد زورمند به شرط بندی ادامه بدهد ، اما رجب که صورت زنش به نظرش آمده . . . آستین هارا بالا میزند و آماده

تو حق داری... منم حق دارم

می شود که حسابی تلافی در بیاورد !
همه نگران هستند . رجب مصمم تر میشود توی
دلش می گوید :
" آخ زن عزیزم تواز همه بیشتر حق داری . منم
حق دارم ... "
میخواهد مشت گره کرده را روی دستگاه بکوبد که
صاحب دستگاه مانع میشود :
- خواهش میکنم دست نگهدارید . من حاضرم
هر چند تا پاکت سیگار لازم دارید بهترتون بدم بازی
میتروسم دستگاه خراب بشه و بدبخت بشم
رجت پاکت سیگارهارا می گیرد و بطرف غرفه های
دیگر میرود دز قسمت، نشانه گیری باتفنگ های
بادی دختر چاق و چله موبووری که متصدی غرفه است
تفنگ بادی را پر میکند و به رجب میدهد . . . رجب
آرنج هایش را روی میز تکیه میدهد و هدف می گیرد .
قیافه زن سالمندی که جزء ارباب رجوع بود و به سر او
داد کشید در نظرش مجسم میشود . توی دلش می گوید

تو حق داری... منم حق دارم

" خانم جان تو حق داری . منم حق دارم . . "

ماشهرامی کشد . . . تیر درست روی هدف میخورد
صاحب غرفه عصبانی میشود . . . جایزه او را بادلخوری
میدهد دختر موبورتفنگ را دوباره پر میکند و به دست
او میدهد .

رجب هر بار قیافه بقال و میوه فروش و رئیس اداره
وهیزم فروش را در نظر مجسم میکند و هدف قرار
میدهد .

تماشاچی ها محو قدرت و نیروی این مرد لاغر
اندام میشوند . . . برایش کف میزنند و تشویقش می کنند
اما رجب به خنده ها و حرفهای آنها توجه ندارد
آرامش مخصوصی در روح و قلب خود احساس میکند .
صورت اخمو و گرفته اش شکفته می شود . . . و میخندد
تماشاچی ها هم میخندند

دیگران به این آدم خوشبخت میخندند و رجب
باین میخندد که انتقامش را گرفته است !

بازی عشق!

نیروی جوانی از تمام وجودش شعله می‌کشید و
راه رفتنش، حرکات دست و صورتش گردش چشمهایش
بالا و پائین پریدنش همه نشانه های عشق و غرور و
جوانی بود .

زنی سفید پوست ، بلند قامت ، و مو پلائی و
زیبا که همسن و سال خودش بود روح و قلب او را به
آتش عشق کشیده و یکپارچه شور و هیجانش کرده بود .
حسام محبوبه اش را گربه زرد صدا میکرد
قیافه او شبیه گربه های چاق و چله ورزد رنگی بود که

بازی عشق . . .

روی کارت پستال ها چاپ می کنند .
حسام ، ماهها عقب او دوید . . . نامه ها ، نوشت
شعرها گفت عده ای را واسطه کرد اما زحمتش
بیفایده بود . زن جوان که یکبار تلخی ازدواج بی تجربه اش
را چشیده بود حاضر نمیشد بار دیگر دستش را به آتش
آلوده کند

گرچه این بار اختلاف سن بین آنها نبود ، ولی
" شادیه " تمام مردها را سرو ته یک کرباس میدانست
خوب درک کرده بود که حسام هم مثل سایر مردها او
را بخاطر زیبایی اش بتام یک زن و بخاطر ارضاء حس
شهواتی نگاه میکند

تنها فرقی که حسام با مردهای دیگر داشت این
بود که با همه بی اعتنائی (معشوقه) از تعقیب او دست
برنمیداشت . . . هر قدر شادیه از او دوری می کرد . . .
حسام بیشتر علاقمند میشد و مضم تراورا تعقیب میکرد .
دو فصل پاییز و زمستان از عمر این عشق آتشین
گذشت بهار سال سوم که رسید زینای موطلائی از

سماجت دست کشید دلش نرم شد و صورتش چون آفتاب
ملايم بهاری خندید . . . معلوم نشد این تغییر حالت
شادیه در اثر تاثیر عشق انگیز بهار بود یا اصرار و
التماس های معشوق کار خودش را کرد . . . شاید هم
دو سال بیوه ماندن و محروم از هیجانان عشق بودن
باعث تغییر اخلاق شادیه گردید در هر حال دلیلش
هر چه بود شادیه به تمنای معشوقه اش پیام مثبت داد .
" یک شب ناهار توی کازینوی ساحلی منتظرم
باش . . . "

هوا تازه گرم شده ولی شبها نسیم ملايم مطبوعی
از دریا میوزید و لذت خواب و استراحت را دو چندان
میکرد

اما حسام آنشب حتی یک لحظه هم نتوانست
بخوابد البته این بیخوابی از طغیان جوانی
و هیجان عشق نبود ، بلکه در اثر صدای ناهنحار
گره هائی که روی ایوان و جلوی اتاق او اینطرف و
آنطرف میدویدند و " موو . . . موو . . . " میکردند .

خواب به چشمانش نمی‌آمد و این فکر به مخیله اش آمده بود که . گربه ها چرا این جوری عشقبازی میکنند و اظهار علاقه آنها به یکدیگر چرا با سر و صدا و جنگ و دعوا انجام می‌گیرد؟!

با خودش گفت : " ممکنه سالی یکبار عشقبازی می‌کنند اینقدر سر و صدا دارند چون یک سال انتظار کشیده‌اند حالا که روزگار وصال رسیده طاقتشان تمام شده و جنگ و دعوا راه می‌اندازند!"

نزدیکی های صبح بزحمت توانست کمی بخوابد آفتاب که زد از رختخواب بیرون آمد سر و صورتش را شست و اصلاح کرد ، لباس پوشید . . موهایش را خوب شانه زد مدتی مقابل آینه با خودش ور رفت تا هیچ نقص و عیبی نداشته باشد

با کمال اطمینان از اینکه خوش تیپ و خوشگل است بطرف کازینو کنار دریا که با معشوقه موطلائی اش وعده ملاقات داشت راه افتاد .

برای رفتن به کازینو میبایست از روی پل راه

آهن عبور کند . . . یکروز قشنگ بهار بود . . هوا . .
سبزه ها . . . گلها . . . دریا . . . همه زیبا و دوست
داشتنی بودند .

وقتی روی پل راه آهن رسید صدای دو تا گربه
که دنبال یکدیگر میدویدند . به گوشش رسید برگشت
گربه ها را نگاه کرد یکیشان زرد رنگ و تپل ، موپل
بود . . . از رفتار و حرکاتش فهمید که اون ماده است
پشت سر او یک گربه خاکستری رنگ که حالت حمله
داشت و چشمانش مثل آتش میدرخشید . و سر و صورتش
جای پنجول های گربه ماده دیده میشد میدوید !
حسام روی پل ایستاد مدتی حرکات و رفتار گربه ها
را تماشا کرد . . . گربه ها روی دیوار خرابه‌ی راه
آهن رفتند . . . در آنجا گربه زرد رنگ روی زمین
خوابید و با سر و صدا میان خاکها غلت میزد و
گاهگاهی هم سر و صورت گربه کله گنده را پنجول
می کشید !

همینطور که حسام داشت گربه ها را تماشا میکرد

بازی عشق ...

یادمعشوقه موطلائی خودش افتاد... و خودشان را
بجای این گربه ها احساس کرد... بلی خیلی
شبه بودند. گربه نر که سیخ شدن موهایش نشان
میداد به اوج هیجان رسیده با یک حرکت سریع گردن
گربه ماده را گرفت... گربه ماده جیغ بلندی کشید
و میخواست فرار بکند. اما گربه نر ولکن نبود...
گردن معشوقه را محکم گرفته و اجازه نمیداد شکار
از چنگالش بگریزد!

هر دو از بالای دیوار به پائین پریدند...
گربه نر مجبور شد گردن گربه ماده را رها کند،
دوباره هر دو روبروی یکدیگر ایستادند و شروع به جیغ
و داد کردند!...

جسام طرفدار گربه نر بود... اما نمیتوانست
هیچگونه کمکی به او بکند... بین خودش و گربه
نر یک نزدیکی و تشابه و همدردی احساس میکرد...
گربه ها بار دیگر بروی هم پریدند و مدتی
روی خاکها زیر و رو شدند... گرد و خاک باموهای

بازی عشق . . .

گربه ها در هوا پخش شد . . . بازگربه زرد فرا رکرد
گربه نر هم پشت سرش .

معشوقه و طلائی حسام هم ، ماهها بود او را
بدنبال خودش می کشید و سر می دوانید . . .

همینطور که حسام گربه ها را تماشا میکرد به
فکر زندگی خودش و معشوقه زیبایش فرو رفته بود گربه
ماده بالای درختی رفت . . . گربه نر هم پشت سر او
خودش را از درخت بالا کشید . . . مدتی روی دخت
" مر . . . زو . . . مر . . . زو . . . زو . . . زو " کردید .

در این اثناء صدای ترن برقی از دور بگوشه رسید
قطار بسرعت نزدیک میشد صدای گربه ها با صدای
قطار مخلوط شده بود . گربه زیبا از روی درخت پائین
پرید . از روی ریل های خط آهن به سرعت گذشت ، گربه
نر هم پشت سر او از درخت پائین پرید ولی نتوانست
از روی ریل ها بگذرد زیرا چرخ های قطار مانده شده .

گربه زیبا حتی برنگشت نگاهی هم به او نکند !
کمی خودش را لیس زد در واقع توالش را تجدید کرد

بازی عشق . . .

و بدنبال یک گربه دیگر رفت !
حسام همانجا بالای پل که ایستاده بود مدتی نعلش
گربه تماشا کرد بعد راه کازینو را پیش گرفت و رفت .
معشوقه زیبای او هم از راه رسید . . . اما حسام
دیگر آن حال و حوصله سابق را نداشت . خیلی سرد و
دلمرده با معشوقه دست داد

زن زیبای موطلائی از رفتار معشوق جا خورد . . .
این همان جوانی بود که ماهها مشتاق و آرزومند بدنبال
او میآمد . اشک میریخت پیغام ها میفرستاد که بخاطر
تو حاضرم جانم را هم فدا کنم پس آنهمه محبت
و علاقه کجا رفت ؟ چرا اینقدر خون سرد و متفکر است ؟
زن زیبای موطلائی که خودش را توی یک پالتو
پوست قهوه‌ای رنگ و قیمتی پیچیده بود آینه‌اش را از
توی کیفش بیرون آورد صورتش را کمی پودر زد
آرایشش را تجدید نمود و گفت :

- چی شده . . . خیلی ناراحت و کسل بنظر

میایی ؟

حسام جواب داد :

- یکی از اقوامم عمرش را به شما داد

- وای . . . وای خدارحمتش بکنه . تسلیم

عرض میکنم . . . چه وقت فوت کرد ؟

- وقتی داشتم میآمدم اینجا مرد زیر قطار

ماند و له شد !

- باتوجه نسبتی داشت ؟

حسام میخواست بگوید " خودم بودم " و سی

نتوانست خیلی آرام و شمرده جواب داد :

- فامیل خیلی نزدیک من بود مثل خودم .

مستی که آیند دبخانه را شکست !

— سلام علیکم آقای عزیز

— !

— سلام بری کرده آقای محترم

علیکم سلام .

— خیلی معذرت میخواهم شما را ناراحت نکردم

که

— اختیار دارید پشاد نمیآورم از کجا باشما

آشنا تدم ؟

— قبلا آشنا نشده ام حالا میخواهیم آشنا

مستی که آینه میخانہ را شکست

شویم

– عجب ا

– بله دیدم شما هم مانند من تنها نشسته‌اید

میخورید گفتم بهتره باهم آشنا شویم

– ا

– حالا که نمیخواهیم باهم آشنا شویم پس اجازه

میفرمائید این استکان را بسلامتی شما بخورم !

– بسلامتی !

– تنها نمیتوانم مشروب بخورم . اصلاً "دوست

ندارم باید دوست و آشنا اطراف هم جمع شویم

که

– برعکس بنده از شلوغی خوشم نیامد دوست

دارم تنها بخورم

– آقای عزیز تنهایی مخصوص خداوند یکتاست . .

– یک تنهایی هم مخصوص من تنهایی بزرگ

با تنهایی کوچک

– خیلی خوب بخوریم بسلامتی یکدیگر

مستی که آینه میخانه را شکست

- زنده باشید
- اگر خواهش بکنم پشت سر بنده تشریف می آورید ؟
- خیلی متشکرم نمیخوام شمارا ناراحت کنم
- پس اجازه میدهید بنده در خدمت شما باشم ؟
- خودتان میدانید . . . هر جور مایل باشید . . .
- خیلی متشکرم میدانستم بنده را بمیزتان دعوت میکنید . خوب حال شما چطور است ؟
- چطور باشد خوبه حال ما معلومه دیگه می بینید از این بهتر همیشه .
- عجب پس اینطور . . . مشروب غم را بر طرف میکنه بهتره بخوریم بسلامتی شما !
- خیلی ممنون شما چطورید ؟
- خیلی خیلی خوب هستم . . . مانند همیشه .
- حالا که شما سؤال کردید از آنها بهتر هستم
- حالا که اینطور شد بخوریم بسلامتی خوبیهایمان
- خیلی ممنون من این میخانه کوچک را

مستی که آینه میخانه را شکست

- خیلی دوست دارم
- ولی من دوست ندارم
- پس شما میخانه های بزرگ و کاباره ها را بیشتر دوست دارید .
- نخیر
- پس در هوای آزاد کنار دریا
- نخیر
- خیلی عجیب است پس حالا که ایستاده است چرا اینجا می آید ؟
- والله خودم هم نمیدانم البته برای مشروب خوردن خیلی خوب بخوریم
- بسلامتی شما
- بسلامتی
- خیلی معذرت میخوام آیا ممکن است چیزی از شما سؤال کنم ؟ می بینم خیلی ناراحت بنظر میرسید آیا علت ناراحتی شما چی به ؟
- سبب ناراحتی یکی دو تا نیست ده تا نیست

مستی که آینه میخانہ را شکست

- خیلی بیشتر از اینهاست
- صحیح سرتان سلامت باشم حالا
- فهمیدم ناراحتی شما را بهتره بخوریم
مادرتان کی فوت کرد؟
- در حدود چهل و پنج سال میشه . موقعیکه من
دوسه ساله بودم
- پس خیلی وقت است
- پی از نظر من مثل اینکه دیروز بود
- گریه نکنید البته با مرده که آدم نباید
بمیرد چی بایست کرد از دست آدم چی بر
میآید ؟ مادر من هم چهل و پنج سال پیش مرده
آنوقت منم ۱۲ ساله بودم . بهتره بخوریم
- از مرگ مادرتان ناراحت نیستید مثل اینکه .
- نه بابا خیلی هم ناراحت شدم ولی
چیکار میتوانستم بکنم ، از دست آدم چی برمیآید؟
سعی میکنم فراموش بکنم جور دیگه زندگی همیشه
کرد

مستی که آینه میخانه را شکست

- ولی من سعی میکنم دائم بیادم باشه...
- البته باید زندگی کرد.
- زندگی کردیم چی میشه؟ ما که آنرا نمیدانیم
- بالاخره یکروز باید بمیریم چرا عجله بکنیم؟...
- خیلی آدم خوش مشربی هستید.....
- چون دنیا خوب است برای آن..... ولی شما
- خیلی آدم بدی هستید.....
- برای اینکه همه چیز بد است برای آن.....
- چیزهای بد را نه ببینید و نه بشنوید...
- دیدن که خوب و بدی نداره... مگر من کور
- هستم یا کر؟..... بهتره بخوریم...
- بله بخوریم بسلامتی.....
- خواهش میکنم بمن شما نگوئید اگر تو بگوئید
- بهتره.

- خیلی متشکرم...
- بافتخار دوستی ما... و
- ول کن برادر این حرفها را.....

مستی که آینه میخانه را شکست

- شما خیال میکنید در دست آدم است ؟ تلخی
زندگی من یکی نیست که پدرم هم مرد
— صحیح خیلی متاثر شدم سرتان سلامت
باشه پدرتان کی مرد تازگی ؟
— تازگی محسوب میشه تقریبا " دو ماه پیش . .
سرطان داشت نتوانست خود را نجات دهد . .
ولی نباید گریه کنی برادر جان . ببین پدر من
هم فوت کرد . عجب چیز قریبی است چه تصادف
عجیبی آنهم دو ماه پیش مرد مرض اونم سرطان بود .
— هیچ ناراحت نیستی ؟
— اگر ناراحت شوم چی بدستم میآید . آیا دوباره
پدرم زنده خواهد شد ؟
— خیلی بشما تعجب میکنم
— جوان که نبود تا اندازه ای که میبایست زندگی
کند کرد در حدود ۸۵ سال داشت .
— پدر من هم ۸۵ سال داشت . . .
— اینطور حساب میکنم که نجات پیدا کرده .

مستی که آینه میخانه را شکست

برای اینکه دردهایش قابل تحمل نبود . مردن بهتر
از آنطور زندگی کردن میباشد بهتره بخوریم . .
- بخوریم عزیزم بخوریم مرگ چیز خیلی
ترسناکی میباشد وقتیکه فکر میکنم یکروز خواهم
مرد دنیا در برابر چشم زندان میشه .

- منم همیشه در فکر مردن هستم ، ولی هرچقدر
مردن را فکر بکنم مزه دنیا را بیشتر می چشم
بالاخره یکروز باید بمیرم برای این چند روز عمر آیا
هیچ ارزش داره که ناراحتی بکشم ؟
آخ - آخ زخم فرار کرد بیشتر ناراحتی من آن
است

- بهتره بخوریم فراموش میشه یا اله بردار
زن منم فرار کرد
- من می بینم تو الان کم مانده که رقصت بگیره
چون زنت فرار کرده . بلکه زنت را دوست نداشتی در
صورتیکه من خیلی علاقه داشتم
- نه بابا منم دوست داشتم ولی بزور مگر

مستی که آینه میخانه را شکست

یشه زن زیبایی را نگهداشت . . . حالا که فرار کرده
نیلی خوش آمده

– من نمیدانم چیکار بکنم گیج شده‌ام

– تو هم مثل من بکن . . .

البته طلاقش میدم . بعدا نیز با یک زن زیبا ،

دواج میکنم . قه . قه . قه بهتره بخوریم . . . آخ

جیگرم کباب شد . . . آیاممکن است درد دلم را

تو بگویم ؟

– البته

– درد دلم غیر از چیزهای دیگر است . من یک

مشوقه‌ای هم دارم .

– منم دارم . . .

– با اینکه یکروز هم نمیتوانستم از آن جدا شوم

رای ۱۵ روزگردش از من دور شده نزد یکی از اقوامش

فت . . .

– اینکه ناراحتی نداره؟ معشوقه منم برای ۱۵

وز نزدیکی از اقوامش رفته . خیلی دلم آنرا میخواد

مستی که آینه میخانه را شکست

از اینکه ۱۵ روز دیگر بهم میرسیم از حالا خوشحالی
مکنم . یا اله برای خاطر بهم رسیدن عشقمار
بخوریم

— واله تو آدم را دیوانه می کنی . . . من مریض
هستم مریض فهمیدی ؟

عجب واقعا " خیلی متاثر شدم حالا که اینطور
شد بخوریم تا فراموش کنیم دردمان را .
— یا اله

— نکنه . . . نکنه توهم هستی .

— از کجا فهمیدی ؟

— چون منم . . . مریض هستم . . . قه . قه . قه .

— آخه بابا جان آدم چون مریض شده میخندد ؟

— البته بلکه سرطان شده بودم و آنوقت بهتر

بود ؟ خوبه که . . . هستم . . . بهتره بخوریم برای

خاطر سرطان نشدنمان

— بسلامتی ! آه . . . آه . . . مثل اینکه

تمام این بلاها کفایت نمیکند

مستی که آینه میخانہ را شکست

- باز هم چی شده ؟

- حقم را میخورند ، الان شش سال است که ترفیع نمیکنند ، خوب چیکار بایست کرد از آدمهای بزرگ آشنا ندارم و التماس هم بکسی نمیکنم خوردن حق مثل من آدم بی کسی خیلی آسان است ، میخوام فراموش کنم فراموش بهتره بخوریم برادر - بخوریم ها ها هوم هوم آخی خدایا از بس خندیدم از چشمهایم آب آمد .

- چی هست مگه خیلی خنده دار بود ؟ اینکه خنده نداره ؟

- خنده ام برای آن است که عین همان چیزها روی سر من هم آمده بآن دارم میخندم ها آخه من را هم الان شش سل است که ترفیع نمیکنند .

- خوب مگر چیز خوبی کردن که ازش ممنون هستی ؟

مستی که آینه میخانه را شکست

— البته که ممنونم برای اینکه اگر هیچی . . . ندارم
لااقل با شرف زندگی میکنم وجدانم راحت است . . .
بهتره بخوریم

— بله درست میفرمائید ولی اگر تو هم مثل من
کرایه خانه را نداده از خانه بیرونت بکنند آنوقت حالت
را میپرسم ببینم میتوانی بخندی یا اینکه مثل من گریه
میکنی ؟

— ها . . . ها . . . ها . . . هی . هی . هی . آخی
چقدر خندیدم دارم از خنده غش میکنم . . .
— چرا همچی میکنی ؟

— آخه مرا هم از خانه بیرون کرده اند حتی اثاثیه ام
را هم بیرون ریختند اجرائیه صادر کردند
— اثاثیه های مرا هم همینطور . . . رادیو ام رفت
قالی ام رفت

— رادیو قالی منم همینطور . . . دو هفته
پیش

— عجب مال منم دو هفته پیش . . . خیلی خوب

مستی که آینه میخانه را شکست

پس چرا اینقدر خوشحالی میکنی؟

— آخه رادیوش خیلی کهنه بود از دستش نجات
یافتم . . . قالی هم که کهنه شده بود داخلش شده بود
لانه ساس اگر پول داشتم انشاء اله یک فرش
تازه میخرم

— کار تو روبراه است ولی مال منکه نیست . . .

— چی داری؟

— آه . آه . چی دیگه باشه برادر . آخ . . . واخ .

— گریه نکن بابا جان چرا گریه میکنی

— آخه من گریه نکنم پس کجا گریه بکند؟ آخر

انتخابات رذالت بود . . . آرائی که حزب ما جمع

کرده بود نسبت با انتخابات گذشته خیلی کم است . .

باید اینطور میشد؟

— ها . . . ها . . . ها . . . آخه پسر اینکه دیگه

ناراحتی نداره؟ منم از اعضای آن حزب هستم .

— شما از اینکه آرای حزب ما کم شده خوشحال

هستی؟

مستی که آینه میخانه را شکست

- بله که خوشحال هستم وقتیکه این کشیده را خورد
حزب ما قدری حواسش را جمع میکند . اگر در این اوضاع
خرابی حزب ما آراء جمع میکرد و در انتخابات برنده
شده بقدرت میرسید خوب میشد ؟

- ما لاها . ها

- پس حالا که اینطور شد بهتره بخوریم

- بله بخوریم بسلامتی

- وای آخ

- پسر باز هم که شروع کردی بگریه کردن .

- آخه برادر چطور گریه نکنم . . . تیم فوتبال

باشگاه ما دیروز باخت . امسال قهرمانی از دست ما

رفت

- از کدام باشگاه هستی ؟

- باشگاه هور اسپرت

- منم از آن باشگاه هستم . . . ولی این دیگه

ناراحتی نداره ؟

- بخیاں شما چون تیم فوتبال ما باخته مانند

مسئله‌ای که آینه میخانه را شکست

تو رقص شکم بکنم ؟ ...
- باید تیم ما ببازد تا پارازیت های اطراف خود
را بیرون براند و گرنه این تیم درست نمیشه ... چیز
بهتر از این میشه آره ؟ ... ها ... ها ... ها .

- پس بخوریم ...

حق عزیز ...

- آره ، این بده ؟ ...

- پول ندارم بدهکار هستم ... دیگه چی میخواد
از این بدتر بشه ؟ .

- ها . ها . ها .

- منم بدهکارم از این جهت میخندم در حدود
چهار هزار لییره بدهکارم ...

- ولی این ناراحتی نداره که ... بدهی شلاق
جوانمرد است و جون ... باید مرتب بدهکار
بشوی تا بیشتر عصبانی شده زیاد کار کنی ... ها ...
ها ... ها ...

مستی که آینه میخانه را شکست

— حالا که اینطور شد بسلامتی هم بخوریم

— بسلامتی!

— آخ، آخه من از آن آدمهایی بودم که اینطور

شوم؟ کفشهایم کهنه شده نمیتوانم یک جفت کفش نوبخرم

— هو . هو . هو . ها . ها . ها . هی . هی .

هی .

— بخند برای این هم بخند

— بله که میخندم کفشهای منم کهنه شده

که میخندم کفش کهنه خیلی راحت تره آن بیایم و

پایم هم بان آموخته شده اندا اگر پولم داشتم کفش

نو نمیخریدم آنوقت پاهایم را میزد

— آخ وای

— مثل اینکه تاگریه نکنی و ناراحت نشی نمیتوانی

حرف بزنی ؟

— آخه چطور ناراحت نشوم مگر شما روزنامه

نمیخوانی ؟

— چی هست ؟

مستی که آینه میخانه را شکست

— داریم بدبخت می‌شویم . . . دنیا خراب می‌شه . . .
می‌گویند ستاره دنباله داری سه روز دیگر با دنیای ما
تصادف خواهد کرد . . . آنوقت قیامت برپا می‌شود . . .
— گریه نکن برادر وقتی گریه می‌کنی من خنده‌ام
می‌گیره ها . ها . ها . . .

— یکم قیامت برپا می‌شه تو می‌خندی . چه آدم
خونسردی هستی . . . تو جلوی خنده خود را نمی‌توانی
بگیری ؟

— ها . ها . ها . هو . هو . هو . . . گفتی قیامت
برپا می‌شه

حالا که اینطور شد بهتره بخوریم
— بخوریم خیلی خوب این خندات مال
چی به ؟

— چرا نخندم ؟ . . . اگر قیامت برپا شود خدا
میداند چه شادی‌ها می‌شه . . . ها . ها . ها .

— آخ — واخ — می‌میریم بابا
— ها . ها . ها . . . خیلی بهتره دیگه تو که

مستی که آینه میخانها را شکست

مرتب گریه می‌کنی ناراحتی می‌کشی وقتیکه مردی نجات پیدا می‌کنی . . . ها . ها . ها . بیا عرقمان را بخوریم .
- خیلی خوب بخوریم . . . آخ . . . واخ . . .
- گریه نکن برادر چی شده باز هم ؟
- هیچ خبری نیست . . . آخ . . . واخ . . .
- اگر چیزی نیست چرا آخ . . . واخ . . . می‌کنی ؟
- آدم بیهوده مشروب نمیخوره برای خوردن ،
آنهم وسیله‌ای لازمه ! منم برای وسیله شدن آخ واخ
میکنم . . .

- حالا که اینطور شد بخوریم
- بخوریم برادر یا الله بسلامتی
- ها . ها . ها . هو . هو . هو . هی . هی .
هی

- خنده نداره ؟

- چیزی نیست . . . برای اینکه وسیله‌ای برای
مشروب باشه قدری کیف میکنیم - انسان کیف نکرده
دیوانه نیست که مشروب بخورد .

مستی که آینه میخانه را شکست

- خیلی خوب بخوریم

- بسلامتی!

- آخ . . . واخ!

- ها . ها لاها . هو . هو . هو .

میخانه کوچک مرتب پروخالی میشد . در مقابل باز
میخانه آینه بزرگی بود . یکنفر مقابل آینه نشسته بود .
بتنهائی مشروب میخورد . از یکطرف هم با خودش مرتب
حرف میزد وقتی در آینه بقیافه خود نگاه میکرد
در اثنای حرف زدن آخ و واخ میکرد گریه میکرد پشت
سر آنها میخندید . یک دفعه صدای شکستن آینه به
گوش رسید شخصی که بتنهائی مشروب میخورد اول
گیلاس بعد هم بطری را بطرف آینه انداخته آینه را
شکسته بود . با این وضع شخصی را که ساعتها با آن
حرف میزد کشته بود .

پایان